

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قطران [illegible] است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] این ابیات

[illegible] است

بسم الله الرحمن الرحیم

تا دل من در هوای دلبران گشت آشنا | در سرشک دیده گردان چو گوهر آشنا
تا مرا چنبر بود با کس نگیرد دوستی | تا مرا چنبر بود با کس نگردد آشنا
من به هر رنگی ز جور روزگارم پابری | من به جور چنبر خواهم که گردم را جدا
گر جهان عاشقی بر من جفای از روش | تن نهادم بر جفا و تن ببستم بر قضا
از تن از رسته گشتم بر نگاری شیفته | وز بری خجسته گشتم بر جفای مبتلا
[illegible] روی قرار [illegible] | سرو قدی روی او [illegible] ماه سما
نیستی [illegible] جان [illegible] جسم او | گر نه بی [illegible] زلف او [illegible]
کانچنان [illegible] آنچنان [illegible] | وانچنان [illegible] آنچنان [illegible]
گر بر [illegible] | در [illegible]

ادیبانی

روی [illegible] فرمان [illegible] | باشد آسمان کامرانی چون [illegible]
من [illegible] لب [illegible] آسیا [illegible] | در سرشک من گردد بر سر کوه آسیا
از [illegible] دلبر [illegible] دل | چون [illegible] گشت دیگر گون [illegible]
گر [illegible] دیگر گون [illegible] گشت [illegible] | آب دیگر باره روشن گشت و تیره [illegible]
گشت [illegible] فاخته [illegible] پر [illegible] | گشت [illegible] تا بوستان [illegible]
تا [illegible] شاخ [illegible] | گشت پیدا [illegible] کهربا
[illegible] عقیق | سیب چون بر چهره [illegible]
[illegible] باد خزان | باغ [illegible] کیمیا
باد سرد آمد [illegible] عاشقان [illegible] صبح | بانگ [illegible] مشتاق پیغام جفا
باد خزان [illegible] باغ [illegible] | چون [illegible] سالار [illegible]
خسرو [illegible] | چشم [illegible] مصطفی
[illegible] همیشه [illegible] | دشمنش [illegible] همیشه [illegible]
تا [illegible] هیچ [illegible] | تا [illegible] هیچ [illegible]
عادت او [illegible] | [illegible] ریا
آتش شمشیر او [illegible] | [illegible] الماس [illegible]

فضل او در کس نیارد گشت پایان و کنار / جود او در کس نیارد دید حد و منتها

خاک پایش سر را رفعت دهد چون غالیه / گرد ابرش دیده را روشن کند چون توتیا

کاوش در پیش رویش تیره [illegible] / کاه [illegible] پیش تیغش خیره مانند ذره‌ها

از فلک خیره و بری روز طلوع ابر بری / در قرآن آیه خط در لغط او نامه خط

از نهیب خشمگین گردد که گرد او در صف / در قضا خشنود آن گردد که گرد او رضا

ای روش چرخ چو پیش [illegible] سپید / ای جهان پیش تو چون پیش سپید [illegible]

پادشاه پارسا [illegible] دل / خوش [illegible] پادشاه پارسا

آفرین بادا بر آن شمشیر جان آهنج تو / ای نهنگ جنگ [illegible] کاردان [illegible]

بر نیاید زحمت [illegible] / کند [illegible]

تا تو باشی تاج شه [illegible] / تا تو باشی کس نباشد تخت شه [illegible]

گو [illegible] پیدا [illegible] / [illegible]

با نیاز [illegible] / کشتم از تو [illegible]

گر تو [illegible] چون [illegible] / زانکه [illegible]

تا شمار [illegible] / تا [illegible]

خیل [illegible] / مال [illegible]

ولە

چو کبک [illegible] بادام [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو در گفته [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وصال [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از آن [illegible] پیدا [illegible] / [illegible] پیدا [illegible]

ولە

خدایگانا جان [illegible] / که جان [illegible]

چو مور گشته‌ام تا خبر رسید از تو / چگونه باشم چون بشنوم خبرت

ز خورد و خواب نماند خبر شب و روز / [illegible]

اگرچه خواب و خورم [illegible] / بهر کجا که [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]

کسی که با تو بود در سفر بود به بهشت / چو [illegible]

جهان نه چنین زین پیشتر که به چشم | اگر چه نه چنین زین [illegible] بیشتر است
چه نفع بود ترا رهگذر بستان | چرا بدین همه بر نهی رهگذر است
خطر فزاید زین خلق بند ، پس ازین | کنون بجان و دل آگاه گشتم از خطر است
ازین سفر چو سکندر به کام دل برسی | ز بهر آنکه [illegible] درازی سفر است
بسی کشیدی درد و بسی بدیدی غم | و با گیتی از این پس که کار بر است
نه فزوده به دردی و محنتی حقیقت | بپرورید بر راستی و راستی درست
هزار طبع شود تازه از یک سخنت | هزار دیده شود روشن از یک نظرت
که بر تو سفال است و زر بر تو چو سنگ | از آنکه بیشتر است از نهان زر و گهرت
هزار گنج بود یک عطای مختصرت | هزار نکته بود یک حدیث مختصرت
هنرت [illegible] از هنر فزون ز قدرت | خردت [illegible] از خرد فزون ز قدرت
بسی نماند تا که کار [illegible] | دهر ز بهر تو [illegible] بر جهانیان ظفرت
بود زمانه به جنگ مخالفان [illegible] | بود ستاره [illegible] ز پیکان آسمان پرت
مرا نیاید [illegible] | اگر به چشم شاه [illegible] نگاه پرورت
اگرچه هست قدری عاجز از قصاید غرا | همیشه باد قصاید گشته عاجز از قدرت

ولهُ

تا نشان حسرت بر من خبر آمد | که از سر من [illegible] آمد
چون شاخ گل بودم پیوسته به بهار | بر من [illegible] که بر آمد
روزی همه در دو غم [illegible] آمد | از هر که همه درد و غم [illegible] آمد
شب گرچه بود تا سال اورا سحر آمد | آخر شب تا سال هر را سحر آمد
کان همه با رنج و محنت [illegible] آمد | کانهم ز پی رنج و محنت [illegible] آمد
همه بگذرد از شب و تیمار [illegible] | از شب و تیمار هر [illegible] آمد
در جنگ سپه کرشمه با شه شاهان | اورا همه جنگ سپه شیر نر آمد
آنجا که نشست بر در دشمن خطر جان | هم دشمن و هم جان برادری خطر آمد
دشت [illegible] نبود از پس [illegible] | [illegible] گشته در و مصحف آمد
عمر همه خصمان [illegible] همه ضدان | آنشب [illegible] ملک را پسر آمد
چندانکه بگردان بر ستاره سعد | بر طالع او شاه سعادت نظر آمد
شمعت پدر او شب [illegible] | ماهست پدر او شب چهل قمر آمد
تا هست جهان دیده فروز پدران باد | همچون پسر او دیده فروز پدر آمد
تا حشر بقای پدر و عمر و پسر باد | کز هر سه جهان را شرف [illegible] آمد

ولهُ

شها ایکه جهان سایه طلب دارد دلو | موافق آمد از بهر آنکه شکر دلو

اگرچه روزی نیز دلک است از تن شه | هزار سال بجسم و روانش تیز دلو

جهان جهان و طلاش هر سه بار افزا | ده هر سه چار هر آنچه لک کم اودلو

ایا خصال تو را ولیکه صد هزار هنر | هم او به دشمن تو صد هزار آید دلو

مباد خسته یکی روز پشت و پهلوی تو | که بخت خصم تو را درد پشت و پهلو دلو

ز نور خورشیش ایزد پدید فرید تو را | پس آنکه شیر را دست و تیغ و بازو دلو

ز بهر خصم تو بد روز نیاز نیست تو را | خدای عرش تو را ناز پرور بارور دلو

تو را زمانه زبانه براند که هر بار | هم او به چشم عدوی تو بار لولو دلو

لا مبارک دار دری تو مبارک باد | دو دشمنان تو را بخت مرگ دارد دلو

قوله

اسب طرب رخش تو پیشه زرین باد | جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد

خورشید رخی و خجسته اندر زمانه | از مهر رخان وشش تو زیر زمین باد

از هیبت تو پست مخالف چو هلالت | بر جان هر اندیشه تو از مرگ کمین باد

چند آنکه زمین است تو را زیر رکابت | چند آنکه سپهر است تو را زیر نگین باد

از سجده پیران و بزرگان همه اندر | درگاه و لب ما تو پر از نقش جبین باد

۱۱ دلیره

سعادت تو اندیشه و شادیت نگار | ز روز قضا پیشه و کار تو همین باد

با راستی و رادی و با طبع تو رفیق است | با رامش و آرامش طبع تو قرین باد

قوله

یک بار ده بوسه بیک سال بیکبار | همواره مرا هیچ از رخ تو هزار

بر بار لبان تو دو یکبار رنگ | روی تو مرا هست همیشه گل بی‌بار

یکبار بنفشه چنین از باغ برسته | زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار

یکدسته هزار است ز نرگس و شاخ | وان نرگس چشم تو همیشه است هزار

نرگس نبود باز دو چیدن نباشد | بیدار است سیه نرگس تو خفته و بیدار

باشد سمن زلف آن مشک به بهار آن | بر سنبل تو هست شب و روز ثمن زار

از جعد سیاه تو از فیض شب | کاین مایه جان آورد آن مایه عطار

این سال ز نسیم شه آزاد و طرب انگیز | این قد بر سرو سهی آن در بر کهسار

سرو است که در باغ همیشه نبود سبز | با قد تو آن نیز بود گوشه و کهسار

یک چند بود لاله و گلزار همیشه | تو لاله ز لب داری و گل از رخسار

پر ابر گل و تو از عنبر سارا است | وان لاله بود پیراهن لؤلؤ شهوار

گلزار یکی هفته بود بستان آرا | بر ماه دو هفته است تو را دایم گلزار

ز معدن زنگبار به پیرایه لاله | بر لاله نو را بار پرپرایه زنگبار
چون برگ چغندر به کار حلوای شکین | کوچک دهنی داری چون نقطه پرگار
ای زلف همه گشته بکفار به پیچ | ز نبیذ چو چرخی و گفتار چو خار
حوری بسته و لذرو … بصف اندر | سروی که آتش دلکش که فرخار
که حور زره پوشی و گه … کلاه گشته | که سرو غزال گوئی و که کبک قدح خوار
بر تارک قرآن تو پرچم … کند است | از آهوی مشکین شده هر چه بیک بار
این دفتر از چو پرش کمرزه تن خصم | وان دفتر از نقش بید ره ملک …
مانند شیفته کار … بسته زنجیر | … نشر … گفتار
هر چند مرا زلف چو زنجیر ببسته است | تنگ و دهان لب و گوی که فتار
هرگز نبود جنح و رخسار چو نوحور | مانا که … رضوان بر خلق … تاتار
حوری چو فرشته … در صحرا باشد | … ملک داد فرمان
بو نصر محمد که بلادی و مردی | چون حاتم طائی بود … گفتار
تا زنده جهان … اقبال | … زنده جهان و … زوار
بر … ازو زبون تر بود ز مور | بر حاسد او مور قوی تر بود از مار
با دانش و با رأی بخشش او خلق | … درویش … کشی و تیمار

بازم

ای پیشه تو ملک برانش که تویی | … تو تیز زار کسبه … دار
لذت تو از نعمت رحمت خواهی پرور | ور دست تو فریاد همی خواهد دینار
خواهند زفریاد کی رسته که فریاد | واسلاف زر نهار کی … زنهار
با هیبت تو زینت در آفاق دیارها | پیران شوند شده آن گدای ز دیار
در دفتر همه لفظ تو آگنده به زرش | در روز همه قصه تو … اعار
هر روز بتر بر تو پر پیرایه عمری | امروز به از دی بود آمال … پار
تا دیده هنرهای تو کشتی به تعجب | چون … نبود … پر بار
کر مح تو صد بار کی کرده … | چون تنگ به فیه … استغفار
ز بحر … گرد … | ز بحر کف … بربود … دار
مؤمن چو … تو کمر بندد پیروز | جاودان بود با کمر کین … در مار
چون کافر … | … ماری دارد … آتش زنار
چو مار … لیکن ز تن خصم | وز غم … که آگنده …
… جیب … | زر و دست … کف تو خوار
آنان … | … برای … لب … میخوار
… خفیف بود … | … طبیعت بود … بمعیار

قومی که نه بر رای تو گیرند ره و دود | کردند دگرگونه بر ملک بکردار
میرانشان اسیران و بزرگانش فقیران | زنانشان چو پیران و جوانانش چو بیمار
هرگز نکشند از رنج و درد و محن آن کس | گویا که بر کسی رنج رسد زو فلک بار
تا کرده بآذر نفروزانه مرده | تا رنج بآزار ببیند رای دادار
باد ای ملک خصمان تو چون کرده بآذر | با رنج بسان تو چنان باغ در آذار

وله

شنبه و شب دی و هفته مه آذر | زخمه بر چنگ بعود و بفکن بر آذر
باده فراز آر و هان برنج میانار | جشن و هان از باران باد همی خور
آن بت عیار فتنه مه فرخار | آن مه دل رخ رخ چون دو لاله بر بر
عارض چون لاله برگ بر طرف ماه | بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر
چون بشکفد بماه نرگس خورشید | ماهش خوانی نه ماه حور و منظر
کلک قدح خوره دیده و سرو کلاه کش | ماه مجلس که دیده حور بلشکر
کز نه همی جادوی کند سر زلفش | گاه چو چوگان چو اسب گاه چو چنبر
دل برابر همی قنوج رود بالا | جان برابر همی بلعب چو لشکر
کشت زنخ دوله گل زان آذر بهارش | همچو جهان زرد گل شد از مه آذر

باظفر

با ظفر و فتح و نصرت و با نصر | آن که ز پیکان بر فلک منظفر
آن که به بزم ایار کار فریدون | آن که به رزم ایار کار سکندر
کار حسودان از همیشه بود خشک | دیده خصمان از همیشه بود تر
زآب کریمش گیاه رنگش بود خیر | زآتش خشمش گیاه شرار بود شر
سایه شمشیرش ار به بیشه بر افتد | بیشه بماند بچشمه خلق غضنفر
تا بتوان با فتح بخت است او سوار | سایه گیرد خرد بخت ست دیگر
ای ملکی از سلاح دولت چنانی | گر تو ز رفته است هیچ خلف برادر
هر که بود نیک بخت مهر تو جوید | کین تو جوید هر آنکه هست بد اختر
بخت شود پیش نیکان در شب | چرخ شود پیش چاکران تو چاکر
کافر اگر با رضای تو برابر جان | مؤمن خیزد به روز محشر کافر
تیغ تو بحر است و موج او همه آتش | دست تو ابر است و قطره‌اش همه گوهر
نعمت بزرگ است فزون ز نعمت بخت | هیبت بزرگ است فزون ز هیبت محشر
باز آرش مر عدوی جان تو درویش | جان تو بادا زنش طرفه تر از گر
تن درویش شکر ست دفتر | پیش تو دیگر همیشه بوده مسخر

وله

افتخار دهر ابو منصور مقصود آنکه هست — نه کمانش را به تیران صد هزاران افتخار
دست رادش آب روی و گوهرش فخر تبار — امر و نهیش داده خیر و مهر و کینش فخر و عار
بگذرانش بند و در پیکانش بند — بگذرانش ز تخت و در پیکانش گیر و دار
حاملش زیر رکابست و فلک زیر نگین — آفتابش زیر دست است و زمانه پیشکار
روزگار خلق پاک از روزگار روز خوشست — تا جهان باشد بماناد این خجسته روزگار
افتخار دین یمانی باشد سلام — سیر عدل با جود او هرگز نماند ز انتظار
روز محشر خلق را بسیار باید از شمار — تا که بتوان شمار رنج او روز شمار
اختیار روزگارش افتخار عالم است — از همه عالم وفا و جود که اختیار
دوستانش را بروی آید ز رنگ کار — دشمنانش را بروی آید ز رنگ لاله خار
روز کوشیدن زمین از دست او گردد سپهر — روز بخشیدن زمان از دست او خواهد قرار
خلد بنماید هوا را بر ... — حشر بنماید ... کار
ای همیشه شکر جود ... کوی — انجه او ... حق شناسش حق گذار
چون ره شهر خویش ... عقار ... — هر کسی که ... رفت از تو عقار ...
گر عقار ... — که ببخشد ... در چندین قطار
دوستان را ... شادمان و تندرست — دشمنان را ... دردمند و سوگوار

کامران بادی

گر هزار ... دهان در هر یک صد زبان — شکر ... نتوانم یکی گفتن از هزار
تا ... بهار آرد و درخت ... برگ — تا ... خزان آرد و درخت ... بار
روز خوبیان تو باد از ... — روز ... تو باد از ... گفته بار

وله

صبر من گر کوته گشت از عشق آن ترک دراز — گر کنم ... دراز
تا ... زلف او گردم ... — تا ... چشم او نرگس ... باز
آن ... آزار ... و دلکش ... — وان ... رنجانم ... دلکش ... باز
مرمرا گر ... — از جهان ... ناز
هر چه ... کشم ز عشق آن ... زلف ... — شادمان ... ز عشق شهریار سرفراز
میر ابونصر ابن مسعود بن محمد که هست — روز کین لشکرشکن روز طرب مجلس نواز
یکزمان ... مجلس ... — از سواران ... طراز
خسروان ... — مهتران ... زبان ... باز
هر که ... گشت از خدمت درگاه او — ... باز
... — ... تاز
... پیش ... — ... پیش ... گداز

تا ز بانگ نوحه گردان بر آید شهر نقور   تا همیشه هست بیابان رود نای برآواز
خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر   مجلس خویشان تو خالی مباد از رود و ساز

وله

از غم هجر طراز همه خوبان طراز   زرد و رنجورم و زارم چون تار طراز
با سیه خیزی و روز محق نظرش   بشبان سیه دیده بروزان دراز
اگرم گوش بخاره و بزم دست بگوش   دگر خواب بگیرد و کنم دیده فراز
ای بزار اندر و لشکر شکسته و زنم فغند   وی بتیر اندر و از شکسته و بیم آواز
شوان سالار بر صف اندر کشیده رخش   بفراق اندر و پوشیده کجا شبراں سالار
خورد و خواب از غم تو تا تو چشم شبری   تا تو نه بازین هیچ بخت نیر باز
تحقیق ماست ز بردی و رقیب   هر زمانی خبری از و تیغ بمجاز
همه از تو بهمه چیز نیاز است بسی   از همه چیز جهانی بتو ام هست نیاز
چند ازین تیره و کال دست بباد و کریج   چند ازین رنج و ستم نیز بیار ای دمساز
که نیارام تا شب بفراق تو بروز   و ز غم شب اندر تو با تک ناز
نه بعهد تو مقبول نه مقبول بخود ف   نه نبرید و خط و نه با سیه جواز
اگر چه بروا ای مخوان مهی تو را   بکش ام بعطای ملک شیر نواز

ابیم

پیر ابو نصر محمد که سر دولت او   هست چون این فلک مهر همه سر افراز
او سر برده شده و نام بر بیش بنصر   او سر برده شده بهیبت جاش بطراز
گر تو خواهی که بیا بی تو دولت بخت   بدل و جان ببر در که عالیش نیاز
ای هنرمند کمر عرض هنرات برش   پیش تا زی و سی امیر و هرلک متاز
تن بر خوان بشمشیر چنان بارکشد   که کیم پاره کند رگ کله و پیه گداز
ای همه روی زمین یافته از روی تو نور   وی همه خلق جهان یافته از جود تو ساز
سرکشان مرد که کو زتو به خدمت گرد   از عطای تو سر افراز شده و بنده نواز
هر که او بر تو بدل چه ید آتش نبود   مرد او هیچش بدید بدل تنگ پیاز
بهر اسب ز تو هر چند هنر والد و مهر   بهر اسب ز عقب اند چه هنر دار و باز
تا ازان شه حالت که کند خدمت تو   همی او بار کند حالت فرخ صد باز
شجاعت ز طرازی سخن و دست زجر   بلطافت ز عرا و بفصاحت ز حجاز
تو شهنشه و چرخ هر دو فلک ایچ چو کس   حالت و بخشش و پیرایه و گیتیش جهاز
تا بروشای دهقان از باده و باغ   تا گراز ایران ورز نگر بیش بگراز
باد خصمت بگراز غم و در تحسیرها   تو بباغ اندر باده و جام بگماز
عید فرخنده فراز آمد جشن بگرد   چه بپرداختی از عید بگیر باب ز

همه بر گاه نشین و همه با جاه نشان | همه با بخت خوش شو و همه با دولت ساز

ولہ

ای چراغ شهان جهان امیر حبیب | برت آمد به فیروزی و بر تیغ حبیب
با برو در نیابت گاه و ستیز | با بر صد حقه نام نشست گاه جدل
بر نهش و دانش و جود و دولت و دین | نیا فرید حریت خدای خود و حبیب
ولیعهد دولت و بخت است چو تو گردون با بیک | کنون به جای نیا کار امیر حبیب
اگر شه پسری داد و نزد خدای عوض | وگر شه خلف صد و هر خدای بدل
ز چرخ دولت و هم بر تو شاخ ثبات | مباد هرگز ز نو شاخ ثبات و دولت
نه چرخ سال بود از جستن شهاب زوال | نه شاخ سال از رفتن شکوفه خلال
همیشه تا فلک برزحمی بقا دارد | همیشه تا ز بایی بر بود شباب جمال

ولہ

بود محال ترا داشتن امید محال | بود لبی که نباشد همیشه بر کمال
از آن زمان که جهان بود حال زین بود | جهان بگردد لیکن نگرددش احوال
دگر شود تو ولیکن همان بود شب و روز | دگر شود تو ولیکن همان بود مه و سال
محال شر نال و محال شر رنج | هزار پیمه به شوال ماه ز جرد نعال

بر آن

کری خیره که چون رسته شد هلال اجیال | کری خیره که چون بسته شد هلال اجلال
ز بنده باز نخواهد به کائنات بگفت | که کس نراند در حکم ایزد متعال
همیشه ایزد بیدار و خلق یافته خواب | همیشه کرده کرمان و خلق یافته بال
ملک ز بسته و تیر پرده ناله از تقدیر | ملک ز نسخه بال و دفاع از اجلال
خراب یار نیاری برود کار نشاط | فراق یار نیاری برود کار جمال
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز | به ایمنی و به مال و به نیکویی و جمال
ز زنده رود همه خلق بود خوش خوش | ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در او به کام دل خویش هر کسی مشغول | امیر و بنده و مزدور و فاخر و متعال
یکی به خدمت ایزد و یکی به خدمت خلق | یکی به جستن نام و یکی به کردن مال
یکی به خواستن جام بر سماع غزل | یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
به روز بودن با مطربان شیرین گوی | به شب نشستن با نیکوان مشکین خال
به کار خویش همی کرد هر کسی تدبیر | به مال خویش همی داشت هر کسی آمال
به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل | به نیم چندان کز لب کسی برآرد قال
خدا به مردم تبریز برفکند فنا | خدا به نعمت این شهر برگماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز | رمال گشت جبال و جبال گشت رمال

در میان گشت زمین رخنه گشت ثابت — ونه گشت بکار رو روز مه گشت جبال
بس برای و نش همی شد ی فلک — ب رحمت که شخش همی شد بدل
وزان درخت نامزه کنون که آثار — ونهال بسرای نامزه کنون که طلال
کی که رسته شد از بوی کشته بود چو موی — کی که جسته شد از وی کشته بود چو بال
نیک نبود هر کش بر کوی [illegible] موی — نیک نبود هر کش بر کوی [illegible] ل
همه برمی [illegible] چو [illegible] رسته خز — زیش را بیت [illegible] و قتل
کلاه [illegible] کلاه [illegible] جمال جهان — گهر [illegible] کی گفت کمال
چنانکه باید گر داشتم همی شب و روز — نیارد [illegible] سر [illegible] رنج و درد دل
بند بود [illegible] چند نکار — نقصی بود [illegible] پر و چند مال
بسان جمال همی [illegible] نقصی [illegible] — وزان نگار همی که [illegible] سؤال

ولَه

ای [illegible] شما ابر کف دریا [illegible] — شتری خوار [illegible]
ز [illegible] چنگ خوار [illegible] — ز [illegible] چنگ
کین تو در [illegible] چون مرگ بود [illegible] — مهر تو [illegible] چون رنج بود [illegible]
شوان گمان [illegible] کنج دریا [illegible] — گرفته [illegible] ابر کف راد تو دریا [illegible]

[illegible]

بر دل [illegible] جهان [illegible] — [illegible] شتری و شمس [illegible]
کار [illegible] تو [illegible] — [illegible] جهان [illegible]
[illegible] تو [illegible] جهان — [illegible] سال [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — جهان [illegible]

ولَه

ای آنکه [illegible] جهان دام — چون [illegible] جهان [illegible]
[illegible] که [illegible] — چون [illegible] کام [illegible]
[illegible] تو [illegible] — [illegible] تو چون [illegible]
ای [illegible] یوسف و یعقوب [illegible] — چون [illegible]
[illegible] تو [illegible] — چون [illegible]
تو [illegible] — [illegible]
[illegible] چو تو [illegible] — [illegible] چو تو بهرام [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] دام [illegible] — [illegible] دام
[illegible] که [illegible] — [illegible] کام [illegible]

سلطان به رنگ شیشه روح چو کرده است / گر سوی مصاف اندر گرفت صمصام
ای عاصی دین صحبت تو با صلح و طاعت / وی دشمنی تو هست دین از کفر و اسلام
حاسب کی خواهد کشان که گوید / چند اگر جهان است ز سلطان بوستان
بکشش سوی نامه و پیغام تو دارم / در خزانه تو خود حیلت نامه و پیغام
چشم همه خون بار و دست گاه کرسی / تا من بزنم چنو فلک چشم به ...
چو رخت برد وعدی ملک داری در / و هست برد تا سوی به ...

وله

تا بپوشید ز لؤلؤی تر باغ سمن / فلک از سرخ به یاقوت بیاراست چمن
همه کوه ز عقیق است و همه دشت و باغ / هر چه بود گشته طراز از عرق و کان یمن
گل خندیده شده در بستان چو نار دی صنم / ابر گریان شده بر گل چو چشم شمن
باز خورشید خضر با در آورده بباغ / تا خش کوه کمربار بنفشه خیره در عدن
بچمن باب عدل ابر کمربار گشاد / که چمن گشت همه معدن دیبای عدن
نرگس خواب از خود گشت و همه چشم / گل بخندید به باغ اندر یکباره دهن
خاک چون سیم بتان گشت پر از نقش و نگار / آب چون سوی تبان گشت پر از چین و شکن
بلبل از شوق معشوق شد شعر سرای / فاخته از طرف باغ شد دستان زن

۱۱۲

گوئی آن بر سر درخت یکی مطرب نغز / گوئی این بر سر سرو از بر شاخ سمن
تن آن جفت وصال و تن این جفت فراق / جان آن یار نشاط و دل این یار حزن
چند هستم به کار خسته به پیکان خراب / زخم فرقت آن شیر دل شیر افکن
به عقیق اندر دیده بغربیل اندر هست / به نهیب اندر جان و به بهار اندر تن
نه ز هجرانش رها ماند و نه در وصلش امید / نه ز مهرش مکان و نه بنا دیدنش ظن
غم آرزوی چو آورده بشکفت صبح و / سر غم گلچه چو آورده پر از آب سمن
همچو مار دم در چه به نامه گون / تا برفت آن بت خورشید رخ زهره ذقن
تن لب به رود زنده دیدن آن آه ز غم / چون تن دشمن خورشید امیران زمن
میر ابو نصر ره دین سالار است مقام / شاه عادل که بهر سال کف او است وطن
کجه بخشش سال ملک بهائیت بها / یک کلامش صد دار نخش هست ثمن
هست تا زنده ز لذت بخت چو ز عصر روان / هست پاینده ز لذت فلک چو ز روح بدن
تا جهان بود چنین او در که بنخشید بخت / تا زمان بود چنو او در که بنخشید بمن
چه عجب دلدری اگر گوهر بار گشاد / که هش که هر صحبت دشمن گوهر تن
هیچ زینت کیستی در پوشید براد / چون اندر دو چو سنان بستان فن
از قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت / گر زره پوشد بر حلم شود جامه کفن

میان بستر [illegible] کشیده آتش [illegible] — بر [illegible] آن سرو قد [illegible] میان
چو لاله کرده رخ اندر کنار آمد تنگ — کنار بزم [illegible] چون شکفته لالستان
نثار گفت [illegible] بدین چگونه [illegible] — [illegible] گفت [illegible] بدین چگونه بپوشم جان
جواب دادم گفتم برای بهشتی روی — [illegible] جان [illegible] فتنه [illegible] جهان
چو حلقه کعبه جهانم چو زلف چون چنبر — چو کوی [illegible] چون چوگان
تو [illegible] بعد و [illegible] درد و فرقت [illegible] — [illegible] آنچنان که تو [illegible] هم چنانکه
چنان [illegible] زخم اندر چشم تیر [illegible] — چنان [illegible] زخم اندر زلف [illegible]
کجا بود شب [illegible] و روز چو خورشید — کجا بود گل [illegible] آب [illegible] باران
عقاب [illegible] کوه و دشت [illegible] — [illegible] شب [illegible]
نثار گشته [illegible] عنبرین [illegible] سنبل — [illegible] گشته [illegible] عنبرین [illegible] مرجان
[illegible] عقیق [illegible] عقیق فروش — که [illegible] ده [illegible] ستان
ز [illegible] نقش [illegible] — ز نقش [illegible] ایوان
هزار [illegible] یک شب [illegible] — هزار [illegible] یک شب [illegible]
چنانکه بر [illegible] سکال [illegible] — هزار [illegible] ظفر [illegible] شهریار جهان
مقام [illegible] — چراغ لشکر و خورشید مملکت [illegible]

سپهر [illegible] چو [illegible] — موج خون آید در رزم چو او [illegible]
[illegible] تو [illegible] طرب و [illegible] نشاط — [illegible] تو [illegible] همیشه [illegible]
از [illegible] که [illegible] تیغ [illegible] تو — روز [illegible] تو [illegible] یکسره [illegible]
گذرد از مخ خصم چو سوزن [illegible] — سر [illegible] تو [illegible] الماس [illegible]
نه [illegible] تو [illegible] — نه [illegible] شمشیر تو [illegible] شکن
[illegible] چون [illegible] — [illegible] چون [illegible]
[illegible] تو [illegible] کند [illegible] — [illegible] کند [illegible]
تو [illegible] رفتن [illegible] همه [illegible] — [illegible] رفتن [illegible]
از تو بر خلق [illegible] — از تو بر خلق [illegible]
تا بود جای [illegible] — چشم [illegible]
تو [illegible] — دام [illegible] برخواه [illegible]

وله

من آن کشیدم [illegible] از غم هجران — که هیچ [illegible] ندیده از هجران
کنون [illegible] فرامش [illegible] — خوش [illegible]
چو [illegible] گاه — [illegible] زبان

[illegible]

بسال خرد و لیکن بجود و عقل بزرگ | بعقل پیر و لیکن بزور کار جوان

بیک عطا بعطا رد برد تو را صد بار | بیک حدیث برآرد ز تو اصفهان

بگاه بزم با جام باده در مجلس | بشیر بازد با تیغ و نیزه در میدان

نه در هزار سخا باشدش یکی وعده | نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان

ز دستش آید برهان عیسی مریم | ز تیغش آید برهان موسی عمران

ز مردمی و کریمی بدست بیرون زمین | ز بخردی و لطیفی بدانش بیرون زمان

همی خرد بیکی ناز صد هزار نیاز | همی کشد بیکی حمله صد هزار زیان

چو جامه ایست سخاوت طرازدش طراز | چو نامه ایست دعا پرده‌اش پرواز خوان

در آن زمین که لشکر برون کند بیکر | گران کشند رکاب و سبک کشند عنان

ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید | ز بانگ مردان چهره شود ملک کیوان

یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام | یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان

قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال | اجل میان دو لشکر همی زند دندان

چو میر ابونصر آنجا برون کند شمشیر | چو میر ابونصر آنجا برکند خفتان

اگر بران سرشان نگشته کوه این | و گر برین سرشان نگشته کوه آن

و خاتش را بی بیک رود رود و بیدریغ | هنرش را بی بیک رود دور میان

بهجو بهمن

چنو بدولت و بخت جوان ز بهر دو رفت | بعزم رزم برآرندش با سپاه گران

بشهر روی بجوانی رفته بود که بود | سر هر بیابان برگذشته ز زندگان

بترد نیزه و لیری دستوری که بود | شکست لشکر ترخان ز چیرگی بیک آن

بهر دو طرف ز زره پیا فشند اثره | بهر مکان که ز شمشیر بیافشند نشان

امیر ترخان انجاش ولایه بود وطن | امیر ترخان انجاش و لشکر بیکران

ز بیم فرمان خواسته بود چند | تبار خسته بجنگ غرور نافرمان

نعوذ بالله جهان خسرو جهان دولت | نه پیر مانده ز خیل مخالف و نه جوان

بجنگ همه ز اسبان در آمده گردان | لب از برگ زران ز نهیب بارخوان

پر در پرم همی خورد بر پیر ز نهار | نهان بجنگ همی بست جگر پیمان

کسی ز بیت دگر بیت خورد و بود جسمان | کسی نخست دگر حب خورده بود سنان

سلاح و اسب بلشکر که شد ازان گشت | نشد و شمس اسب و سلاح گشت گران

چو جمله راست بگویم کسم نزارد راست | اگر کسی بود آن بر مه دیده عیان

بیانه نیز دگر باره لشکر خبر | بحر ریگ بیابان و قطره باران

پناه ساخته در پشته لعبه و گشتن | شب ستیکه گیر ز لب ان زلف تابان

که بود لیکن نیارد و بود شان عفریت | که بود هیچ نیارد در او شان شیطان

قبیره زد چو آهنگ جنگ شه کرد — بحمله سپه و خیل شه بهرستان
عدو شه ز بگریز آمد ملک فیروز — سرای پرده کشیده بلب آب نوشروان
موافقان همه را چو چنین بود نصرت — مخالفان همه را چنین بود خذلان
عدو گشته و آورده برگشته ز جنگ — کمر بطاعت بسته سپهبد موغان
همیشه همدم آن روز بود فتنه انگیز — چنان شده ز شمشیر پرفتنه نشان
وگر بهر زمن صد هزار فتنه بود — برای زمین ز هر هیچکس زفتنه نشان
که نیز تیر بپا بر زاردو بیم مردی — نهان گشته ز جا دیر بیش و پنهان
نباشش برده فراوان فرو ترازها — سری کشیده و بسیار برتر از آن
با هلال کنده در گرد او گردش — با هلال کنده گرد او فلک دوران
وگر فرو کردی ز ریش تیر که چشم — وگر فرو کردی در عمل او قند خفتان
بلند باشد چون قدر میر عالی رای — فراخ بیش چون دست میر نکو دان
نقصد فدر گرد زمین چنان که زبس — زمین چو سیم شده بود و آب چون سندان
همی دمیدی ز چشم برف چون الماس — همی فرو ریختی ز چهره باد چون سوهان
همی فسرده شد از باد خون میان جگر — همی فسرده شد از برف در دهان دندان
بابن بندی و آن محکمی بگذری ز ر — به بیست چار که بیرون روز و ماه مهرجان

او بدل گرو

که دیگری ز پی آنست که بکشد از پی — بلشکر قوی و روز روز بسته میان
اگرچه دعوی شیری کند بشب — همی نپیس است مراد او ولایت ویران
از آنکه نی چو هر او آمده است انجم — ور آن که نی چو هر آمده است چاره گران
ز هیچکس پسری هیچ پیر جلال دهد — ز هیچکس پسری هیچ پیر فسرده ان
از آن ولایت این روز و شب در افزون نیست — و زین مخالف آن ملک و ماه در نقصان
بقای این ملک باد تا جهان باشد — بکام خویش رسیده و آن دین مهر ان
زهی زمانه قلاب باز گشته قرین — زهی ستاره تابنده با تو کرده قران
منجمان خرد اسان همه همی گویند — جهنده سان تو همه بر برهان
درین سفر همه از دولت تو گشته پدید — درین سفر همه از کوشش تو گشته عیان
همیشه نه پذیرد زوال ملک خدای — همیشه تا نبود جاودان مگر یزدان
چو ملک او همه ملک تو را زوال مباد — چو فرت همی باشی همیشه جاویدان

قطعه

ای جهان ز رازدان زمانی تو کمال — نثار یک روی رخشان به راه جان
زهره بر و خساره تو و دلها همه نور — ناروت برو چشم تو دلها همه در شان
کعبه ز غم بسته برو شب مشغول — کعبه ز غم خسته برو کی فقان

این دل چه کند که زلفین تو او را   در چاه زنخدان تو که جست برون را
بچو لب چو بینی تو همان دل بگریزد   بیچاره که زو برکشش از چاه زنخدان را

وله

منم غلام چنین صنم زلف غالیه گون   که هست چون دل من زلف او ازان نگون
ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من   یکی بآذر ماند یکی بآذر گون
ز تاب آذر جانم به آذر بر زین   ز آب آذر چشمم برفتد آذرگون
چگونه باشد حال من اندر آتش و آب   چگونه گیرد جسم ز آب چشم سکون
همی بنالم در هجر چند چند چند   همی بنالم کز دست چون شکنجه چون
هوایش دارد جان مرا قرین بلا   جفاش دارد جان مرا قرین جنون
ز بس که این دل پر خون من بر آرد جوش   ز بسکه دیده خون بار من ببارد خون
ز خون دیده من رست لاله در صحرا   ز تف جگر دلم خواست ابر با ارغون
فروغ لاله چو عذرا ز جلوه بادی   خروش ابر چو شیون بگریه مجنون
ز خاک توده بر آورد نقش باد شمال   ز سنگ خاره عیان کرد لعلک از جیحون
ختم برزد سپهر پر ز کوکب ناز   برو کشید چو پروین ز عقد لیفه قیون
شقایق غالیه کرد و نیست غالیه بوی   شکوفه غالیه بر لیب و نیست غالیه گون

ابوالفضل

ز باد خاک معنبر چو عنبر سارا   ز ابر شاخ ملمع چو لؤلؤ مکنون
ز سنگ خاره پدید آمد همی سبزه   ز روی صحرا مرجان همی دهد بیرون
شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان   چنانکه ناقه لؤلؤ ز زیر اکسون
هر آنچه هست میان آسمان بهم شده لو   هر آنچه گنج بزیر زمین نهان قارون
سر تنگ ابر پراکنده کرد در بستان   نسیم باد پریوار کرد در هامون
همی بلرزد شاخ رزان ز باد بهار   چو جسم خصم ز تیغ امیر روز افزون
ملک ابونصر و اقبال میر ابونصر   که هست طالع او بخت طالع میمون
زبان بونصر و کهتر بمدح او گردان   روان عاقل و جان های پیر او مرهون
بطبع زنده ان بر خواسته ز غزنی نیست   در نقطه بر کج رخواسته بقوت
عدوش دایم مسجون بود هر دو بلد   درم نباشد روزی بکنج او مسجون
یکی عطاش همه گنجهای افکند رد   یکی بخشش همه عطهای افلاطون
ز دست او زر و لؤلؤ شده است ترازی   ز تیغ او شد آهن بسنگ در مرفون
ستون دانش و دنیا و ارغنون همه است   همیشه زیر ز تیغ دست دشمنانش ستون
هر آنچه قارون میکرد زیر خاک انبار   ببخشد گل بر پراکنی تو گنون
ببو روان عدوی تو باعذاب عذاب   ز قد باد و فا تو باطرب مقرون

نکرد با تو کس اندر جهان نبرد دستان / نکرد هیچکس اندر جهان نبرد ابطال
اگر ببادیه از دست تو گشته حدیث / وگر ز تیغ تو افتد خیال در پیکال
بیان کنم آنچه روان شود گشته / بیان کنم آنچه روان شود گویال
دهان بمدح تو کردم که هر آنچه / زبان بمدح تو کردم نه لیکه محال
همیشه تا مه نیسان بود بهشت زمین / همیشه تا مه کانون خوش آید آتش کانون
خجسته بادت نوروز روز نیسان / هزار روزه نوروز بگذران اقبال
یکی تو به طاعت بعهد پیغمبر / یکی ز رامش و سلوت ز رسم افریدون

وله

شد برگ رزان زرد چو زر از ته آوان / گشت آب رزان سرخ چو چکاله باران
دیدار رزان زرد و آب رزان سرخ / حکمی که خرد کند همت صواب آن
گر آب برود ز گل گلزار سه مهر / تا پیز بیار رست با تیر ز زرد آن
تا تلخ بیابد در باغ وطن ساخت / شد چیدن خوش بانگ مرغ کوه بیابان
پیدا شد نرگس با رنگ و لیکن / در خواب گران رفته گل و لاله خندان
این مرده به میلاد بنگ رنج عاشق / این مرده به برادر چو روی ولیک خان
تا ابر لکه فرو پوشد سر کوه / از بالا ببیا چو بیار است گلستان

ازاد

ای حور زره پیش و بت ماه پیکر / ای سرو خرامنده و خورشید درخشان
ز مشک فرو هشته بخورشید دو چنبر / وز غالیه پیوسته بکفک دو چوگان
نقش دو لب و دو دهانش بسپاس انگشت / گفته چو دو تا خوان لب فغفور بزرگان
ترسم که هر آنکه ایمان زلف رخ / تا رخ او کفر ظفر یافت بر ایمان
او را بگزیدم ز همه و هست به از جان / او را بگزیدم ز همه دل و هست به از جان
جان و دل من نیز همت سزاوار بر انت / چون ملک جهان هست سزاوار بسلطان
خورشید همه میران بونصر که پیرزد / نیوان بود روشن و بی نصرت یزدان
کز نعمت نعمان بیکی ناید بخشد / بردی نهند نعمت یک دانه نعمان
روز و شب از دولت کهبان دراز زد / گر هست جهان را شب و روز نگهبان
تا زرد کند باد خزان برگ رزان را / تا سرخ کند گل رسد باد بهاران
چون برگ رزان خصم حوادث زچنان باد / روی تو چو گل باد ز می سرخ چو ارغوان

وله

مه نیسان شبیخون کرد گویی بر سپه کانون / که گرد و ابر گشت اندر پرگرد و صحرا گشت اندر زنون
اگر خواهی نشان خون که گرید ابر در صحرا / وگر خواهی نشان گرد بنگر ابر در گردون
ز رنگ ابر زنده به بیاض شاخ زمیم / ز نور باد آن لاله و غنچه خاک گل سیحون

یکی بر چرخ پنهان گه پیدا الکه ازرد

یکی بر چرخ پیدا گه پنهان کعبه اندر — یکی بر دشت پیدا گه پنهان کعبه در

ستقه طوق حنی در دوران ز باغ پیدا — در هر شب کاروان آید به باغ چون [illegible]

چو بس آئی بی گوهر به باغ اندرون خوبی — نرمم چشم در میان همی خواهم براه قیران ۲

اگر نجیب باز آورد بر بوی همی آید — که هردم کام صد نکهت باز آورد و [illegible]

نجند و لاله در صحرا آن چهره لبیع — بگرید ابر بر کوه آب آن دیده مجنون

ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید — در و دشت است پنداری لعل همی رنج گلگون

اگر گیر زلف نقش نزار و صد جان را گوی — و گر یکی چشم نگاه بود صد دل اگرچه [illegible]

نرد ار پیش بوی او گرد رنگ غرازی — که پیش قبا در گرد و رنگ قیچول

پیرو عبید اندر باغ خوز رسند [illegible] — نیمه برآمد اندر سلخ بر غالیه پرچول

درخت ار خوان همچون فرو آن آن تقی — بگو در سر نه بار ریزان پشت پر پرول

کس گر شنود صفتش بیابش ز گوش عاشق — کس گر نگرد چهرش بمهر او شود مفتون

نیم زلف او کینی همه مشکین کنه گوی — نسب دارد و زنم شاه نیم محمود روز افزون

لا دائم کف رادت در جهان جود را بنیان — لا دائم [illegible] کانان

الا تا بوس و لرزان یکی شمی بر کودان — الا تا شکر و [illegible] یکی شم بر گردون

هر اخواه هانت را در یزدان با [illegible] — هر ارفیت نت را در کام شکر باد [illegible]

وله

سرکش ما زه بیت جان ز [illegible] — [illegible] که گشت آتش چشم [illegible] لبان لاله گران

تا بیا کشش نرمی مه نرمی بار دیر — تا نرنجه انس نرمی چه نرمی سرکشان

از دانش خیره ماند هر که چنان گریخت — از [illegible] خیره ماند هر که چنان آن بردان

روز کار از چشم در [illegible] — گو رخ رش نخطا جا [illegible]

وله

حکیم رفوه که در مدح ابو جعفر محمد بن محمد [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

مدد و جایزه [illegible]

ما در می سالا کرد [illegible] — بچه او را گرفت و داد بزمران

گرچه نباشم حلال و در [illegible] — بچه کوچک ز شیر مادر بستان

بچه او را گرفت [illegible] — آتش گوی بخت [illegible] جان

تا نخورد و شیر هفت مه تمامی — [illegible] آن لان

اگر [illegible] — بچه بزمران [illegible] قربان

چون بسپار بجس بچه او سلا — هفت شنا [illegible] خیره [illegible]

باز چو آید بهوش وصال به چند
جوش برآرد بناله ایچره زار ال

گاه زبر زیر گرد از خشم دگه باز
زیر و زبر هیجان زانده جوشان

از بر آتش کجی نخلای پلود
جوشیده لیکن زخم بجوشیده چنده ال

باز بگوردر اشتری یوق بیت
کفک برآرد زخشم ره دیشتان

مرد و حرس گفتاشش پاک بگرد
تا شوند تیره کیش دگر دورخشان

آخشه کا سلام کرود بخجه نینه
تابش شد اشتورار مرد کهیال

چون نشسته تمام وصافی کعبه
کونه با قوت سحر کیردور جهان

چنده اذو سنج چونقین بیانی
چنده اذو لعب چون کیمی برخشان

دردش بیرا تی کلای ایرکلاریخ
لوی باده دلیله نیک و جنبر ده بال

ام نجم لذرر بیمیل کداذو چو نیمی
تاکه زبهار رد نجیه نیب ال

انکه اگر نیمه شب دردش کنک تی
چشمه خورشید به پنی تا ال

قذ عبد لذرروی بینه کوی
کو هر زرخست و لکف موسیع عمرال

زفت شود سلاد و مر بیت وداور
گر بجشیده ند ودی ره وگلستان

وانکه نشالی یکی قدح نخورد نو
رنج نه چند اذو فراد و نه اچراال

اذرد دیب له را لطیفه رسیده
ش دی نوراذی بیار و عقال

بامی چو این کسب نخرده بو چنده
جام بگرد و فسرار نجیه خلقان

مجلس بادیر ب خشه فکک نه
از فلک دار ایسمای دخبری ال

نفت فردوس گستریده زهره
ب خشه کاری پرکشن زد چوال

جامه زرین وفسه شهای زرابی
شهره ریاحین و نجیهای فراده ال

بر بطل عشم و لونهای بر ادی
چنگ بدل برده بای چاکنجا ال

یکصف میران پنی نشسته
یکصف عراق وبیر صالح و دهقان

خسروزی تخت پیگاه نشسته
شاه ملوک جهان امیر خراسان

ترک هزاران بپای پیش صف ازر
هر یکی انجمن مه فراشته درخشان

ساقی آن می ترب بریع زخوبان
بچه خاتون ترک و بچه خانان

هر یک بر سرلیب خرد و نهاله
آتش می سنج و جعبه زلعش ریحان

باده دهنده و تری بریع زخوبان
بچه خاتون ترک و بچه خانان

چو که بگیرد و نیه چنده لقدر
شاه جهان شادان وخرم و خنده ال

ازکف ترکی سیاه چشم لکن ریا
قامت چون سرو زلفهای چو چوگان

نوال خوش جربب غوی نستنند
یاد کند روی شهریار سجستان

خرد نخورد ذوش واد لیاس هیده ال
گوید هر یک چومی بگیرد شاد ال

شاه دین جعفر بن محمد که | آینهٔ آنچه کان مخفی ایدها
آنکه عدل و ثواب زمانه | زنده بر دو دله و پادشاه کیهان
آنکه بخود از نسل آدم چون او | نیز نباشد اگر گوئی بجهان
حجت یکتا خدایست به اویست | طاعت او که واجب است بقرآن
خلق زمین که در آب و آتش و باد و خاک | وین فلک از آفتاب گو هر سال
فتنه ببرد بیفت فلک تیره از | عدل ببرد گشت گیتی ویران
گر ز فضیلت همه مناقب او گوئی | ور تو دیر بر همه مراتب او خوانی
ور تو حکیمی و از راه حکمت جوئی | سیرت او گیر و خوب است اولان
آنکه بر دو نکوئی ز حکمت گوئی | اینک بقراط و هم فلاطون یونان
ور تو فقیهی بیست شرع گوئی | شافعی است و بو حنیفه نعمان
انکه بدو نار بعلم و بحکمت | گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان
ور تو بخواهی فرشته تا که ببینی | اینک او دیو آنکه از نه پنهان
مرد ادب خود فزاید حکمت | مرد خرد را ادب فزاید ایمان
ور تو بخواهی فرشته ده به ببینی | اینک او نیست آنکه را رضوان
خوب که گوئی باین لطافت اندر ما | تا که به پیری به اینکه گفتم برهان

پاکه جوهر

پاکه خندق از رنگ نژادی | با نیت نیک و با نکارم جهان
درنج او نگو رشت لذه یک بر | سعه خو مزوره سخاوت اکران
ورش بصدر از دشنه یعنی | اینک کز ده نزه کشته سیلها
ست مولدی ده تا ستاره تبا بر | اسب نه چهند چه او برلر بسید ال
بر بروز بر دو کین و حمیت | آتش به نی میان معبر خفقان
خوار ز ما برت زره پیب رکها | درچه بپوست دیز کشته دغوان
وشن اگر از دو است پیش سنانش | کرده چون سرایش آتش سوزان
ورنه بنیرد آتش ستاره بهرام | تو شه شمشیر از شه نکرده کان
بر بر اکه ده می بدست بگیرد | ابر بهاری چه او نبارد باران
ابر بهاری بخواب تیره نیابد | از همه دنیا به تخت و در بیابان
با کف او زبس عطا که ببخشد | خوار شمار حدیث و قصه طوفان
لد جز از جهد و در کار ادبست | نوح اگر قصه برید و صحابت لرزلال
شه عو زنی او ده فقیر دهی دیت | با زر بسیار با کرد و در عملها
مرد ادب بلا زرد زوحش دبر | مرد نخز بلا زر د طیفه و بیران
با رهبنکفه عدل و دلو ایز خلق | نیست بگیتی جوادی اکه مسلمان

دلو بیا بر صحیفه همچو قوس روی — چون نه پنجی به نزد او رز نه حرودان
نعت او گستره بر همه گیتی — آنکه کس از نعتش نه بیش عریان
بسته کردن از دو بیا بر راحت — خسته گیتی از دو بیا بر درمان
پرورش بی‌زیرد کن به بخشه — خشم بگزرد و بغض کرد دختران
گرچه بهر نگاه حکم کرد تن او — گوه ش طی کیسه نه چنده چوبان
آن ملک نیم دور خسرو و پرویز — حالت او برزرد دشمن آهن نالان
عمرو بن اللیث زنده گشته بر دو بار — بچشم خویش و آن زمانه شایان
رستم سلوان اگرچه نخت بزرگت — زنده بر درکش نام رستم دستان
ورچه بگو شمع بچه خویش دیبه — ورچه کنی فهم خویش تیر سودان
گفت نزانی نژادش خبر دو فرزند آر — الکه بگوید چنانکه بامیر توران
ابلک مرحی جفا کرد طاقت نرسید — لفظ همه خوب دارم بیقین آسان
صبح همه خلق را کز او نه بهره برات — مرحمت اورا گرانه نه دو نه پایان
نیت شکفت در دو که بچین چابر — خیره شود بیدوان و امر حیرانه
گر نه مرا به عمر دادور کرد ی — واکه دستور زنی گزیده عمران
زهره کجا بود می صبح اسیری — گر نه ز او آفته بر گیتی بزدان

ولها

صبح دولت عمر فم بر سند — تا نشسته بر تخت بر تخت‌ها
عمر رمی ضعیف زنا توانی و پیری — کو بتن خویش از این نیابد مهمان
حالت ببرم همه شبه باز افسران — حالت اعدای او همیشه به نقصان
طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید — نعمت پاینده تر ز جود و سهدان

وله

بر نقش لب لبان دو کلاه آن میان (وهان) — آن رنگ بینش این از برابر یکسان
آن دهان بنشین زن نام ورا دردهن — وان میان بیکمان را نام ورا در میان
وانبش چو نارسته از رو در هاک — هیچکس دیده است هرگز در میان نار دان
تا بر هم ویشی از در لبان از عشق او — دیده گریان ناردان در طبع کردم آبدان
گرنه عاشق ز مه لعش بر خرابش چرا — چیل اسب عاشق پرشان از لعل بکدام
گر بود گر درخش گمان چو گرد دو تیغ — گاه تا بنالان از نیا گوشش چو آتش دهان
صبح پریشان بر حریر و رنگ پریشان — خفتنش بر لاله برگ در قفش بر لاله‌ها
گاه گرد و بیچ چو کمان گاه گرد و بیچ و کی — گاه گاه سلسه ناچیز و گاه بی سامان
پیش قدر او بود چوبخ سرو جویبار — پیش سرو او بود چون نیمه اوآسمان
مرده‌ها یاد بیشان از عرصه جان — هر کی از بر نعف و ز شیرهان ز دوکان

تا پدید آمد آن بت زیبا شکن گشت / تا پدید آمد ملک بی زیب از نوشیروان

شاه ابو منصور شهنشاه که داد و عدل او / از جهان بگسسته نام خسروان باستان

از بلادی نه سپهر است و بر در پیش زمین / نادره پیدا و بیش چرخ در پیوسته قران

کو چه شعر است بود چون در در درج او بود / مردم دانا قرین ... ند او را قران

هر کرا بهتر روان و هر کرا بسته خرد / هر کرا بهتر زبان و هر کرا بسته دهان

سال او چون جهان و مهر او در دوره دین / هیچ او کوه برین و خاک او چشم بران

ای فنا کوه و دریا نقاب جود و علم / در ثنا طاس ... در آید ریگ و کان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از خرد / جود تو بیش از قیاس و جنگ تو بیش از زبان

تا زمانی بنده ایمن همچون فلک بر زمین / تا زمانی در جهان همچون جهان بر جهان

گاه بزم آرای تو بر تو فراوان زرنگ / بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جهان

تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش / نیزه تو آتش فشان و قلم آتش فشان

مرد با بسیار دیده است که جهانداری خویش / لیکن از رشک ... خبر ... شاهی ...

خسروان بشنیده پشت چون کمان پیش تو / مهتران بشنیده پشت چون خبر پیش جهان

تا جهان باشد نه چندی کس کمان از زر خبر / تا تعلق باشد نه چندی کس ... کمان

هیچ بادی زین پس نخواهد با طبع سبک / هیچ کوهی زین پس نخواهد با حلم گران

باد لرزد

با سرشت تو سرشت هر کسی با طبع خوش / هم سزا پیش تو آید فرقان و فرمان جهان

تا بود وقت بهاران رنگ گلهای دو رنگ / تا بود دینار گون برگ رزان فصل خزان

باد روی تو چو سنگ بهاران روی گل / روی خصمانت چو سنگ خزان برگ رزان

ولہ

ای بنده در جاه دیده دل زبند تو خجسته / مردانه بشد و آمد و در شهر خجسته

بنشین و طرب کن به بر مطرب و معشوق / کز جستن تو رست عدو دار شکسته

ز دست عدو رست چنین آمده زینجا / کز دست رهد باز گرفته پیوسته

... نت ز رقیب خویش به نیرو ... / بر دوانت ز آن دل و با یار بر بسته

خود کرد و بشوری دو ... / خبر تو بجهان نیست کس ای میر خجسته

بگشاد در شاد ... در تو نکشد ... / کز بستن تو بود در شاد در بسته

ز دست قوی شیر کوه کان که بهکار / از خود بتن خویش ز دولت در شسته

آنکس که نبود است شکسته هم در شاد / از آز ... رهد ... شکسته

آن بار پس ریخت و آن بار پس غم / خصمان همه آواز خندان همه خسته

ولہ

ای نیزه تو کرده و دشمن افگنده / خصم تو ز رو هیبت خصمان تو بگفنده

بخوی تو رشک بکارد نه غالیه | بسان تو نه شمع بکارد نه مشعله
شیرین حدیث شیرین ز شیرین مقاله | نیکو خصال نیر وی نیکو معامله
بر کارهای شیر شگفتی همی زند | بر کارهای خیر شتابی تب قبله
از بهر آنکه بگرد بخشد مر اعطیه | کوهی همه بریج و شتابی ز بکیله
خشنود آن شده همه مردان زر | گذشت همشه در هسلو نبود کله
از رنج حسید وش پر دو حسرت | چون کوه پر ز دوش از زلزله
تا دهر چنان شد از آرزوی تو | کز هم همی نزار سنبل رسنبله

وله

ای جان برسک دل جشن کرده کعبه | ای طبع نکو اهل نیاز زاد کعبه
شد روزه مجسته عید مبارک آمد | زین رکن ده پا به وی در فرزد کعبه
درهای رنج بار ابر تو فراز دارم | درهای آمالت پیوسته با کعبه
از خلق بی نیاز اینچ جهانبان را | از خواسته بخشش ده بی نیاز کعبه
چون می خوری امیر با آنکه طراره خوی | که مشک ناب دارد برگل طراز کعبه
که شعر گونه آمد چون می خوری اشعار | شعر در دار حرام فرود نماز کعبه

وله

بارها نیا بیه خواب کشیدی | آنده و تیمار رو گرنه گونه ببریدی
از فراق جوان نه از قفس خویش | شادی نغمه وحشی و غم بچریدی
تا زنی حق سلا گز مرد بر تنگ | خود بگزیدی گز مه و لب گزیدی
تا توبری برگذشت گزند سب دار | گز پی جوی گزنده خویش گزیدی
رنج گشت حق بهار روز بلا | رنج کشیدی روزها بخشیدی
با همه سختی بحایه غم و تیمار | پرده جان جگرت در آنندیدی
از شادی جان خویش ترس گوی | از شادی خانه پدر ترسیدی
هیچ نرسیدی از رها شدن خویش | روز شب از دولت پدر رسیدی
تا نقد فرصت حکمت زدرد | پیش گهان و جهان در خشیدی
شادی خواهنده خلق سال زپی خویش | تر زپی حق خویش سال بخشیدی
زانکه بر قفس بود با سپه در کنج | زانکه چنین رنج تلک دیده کشیدی
با لعبت زجای خویش بانزی | تو لعبات بسان خویش رسیدی
رفتی با جوی و چیت بردی | مردی گهی و مردی وزر بیدی
ضعف بسیار کشته اند بگریز | چونت بگفتند در زمان لشنیدی
تا نیش صواب رو نشیع | چونت رسید آن صواب بپوسیدی

شیر نه لیک شیر دل و جنگی
باز نه لیک بازوار بپری

صف نوردان بسی دریدی و لیکن
هیچ صفی زین عظیمتر ندری

بردی بهر جهان حمیده نبردی
اکنون اندر همه جهان بچمیدی

ایزد دانا همیدانست که تو
سالکه زمانه همیدارد و نبریدی

کس نخریدست پیش از آنکه چه هست
تو نخریدی فزون از آنکه خریدی

ملک خری جاودان بعز هنر تو
گر چه ملک پدر بسی بچمیدی

نیز نسازی تو خواهر او همه گیتی
پس نه نیابت بغیر خویش گزیدی

تو لبرای شهاب با دل خرم
تیر تو بهمن و پای فهر بریدی

بسته‌تر قبای مردم گوی
بسته در میان رنج خریدی

خوردی بسیار غم چنین خوردن اکنون
تو نه سزای غمی سزای خمیدی

نشنیدی بخرد چهره گان ز فلک غم
بس که بسیار بر ایزد برسیدی

شادزی و بر پرلو مه نغز بنوش
سالکه بسی بپر لوحی نغز بدیدی

تا تو بجستی شاد وار زمین خواه
بر دل بدخواه چون سموم وزیدی

از دل بدخواه تو دمار برآید
بار تو چون اندک اندر بهار رسیدی

چشم بر اثر تو چو نرگس بدیدست
تو چو گل کامکار شکفتیدی

بعهد ارتو

ابر دو شهریار آتش و روغن
کار من او شنیدی و نغنیدی

گر نکفیدی رواست باز چو از غم
هیچ در آتش فکنده مار تپیدی

صبر نمیری اگرچه دام نهادی
سعی نکردی اگرچه دیر دویدی

بارخ شاه خم ایلک ناشاد
با تو برت کرد همی حق چه مزیدی

اکنون دانسته مردمان که تو خیره
جان جهانی همه جهان اندر زیری

خلق سراسر بهر تو گرویدند
چون تو بسزاوار آسمان گرویدی

شیران با پنجه قصه پنجیدی
جز تو به با پنج قصه پنجیدی

بر نفس دوشی و پیچ و پیخ چه‌ای
جاه بکشیدی بسیار که برسیدی

جان ذرتی دوستان بنار سپردی
چشم و دل دشمنان بتیغ خلیدی

قفل غمان بر گرفتی از دل محزون
قفل غمان را بر در خوب کلیدی

مهد چو چون خود بر شسته اندر تو باز
تا نه تو چون برکمال سلامت خوری

چون تو برفتی همه شدند خواری
زان دل تو همه شدند نچیدی

دشمن ناشاد جاودان تو آن باد
تا شنزادی از تیغ آن که زیری

مرز لب جام و کمی لبان بتان
تا لب جام و لب بتان نبریدی

تا کید دست بجای خویش بجا کن
تو لب دست بجای خویش رسیدی

وله

ای همه از رادی دل آراستی | جان و دل از راستی آراستی
شمع نجابت را افروختی | سرو سیادت را پیراستی
تیر حسد ای ناقص بعد | رایت چو پیز ای بی آستی
تا نبشد دست تجبر دراز | خیمه رفعت محکم بنشاستی
طبع تو از سال ستی آنچه پرید | درست ملک و حکم و کاستی
زلف وکیمیت نبود ... | طبع تو شان ما هم راستی
از همه جمله تو را خواستم | گر شعر احمد مرا خواستی

وله

خداوندا در دهر تیکی ز انسان بیدگوانی | و گر شاهان نکو دانی مبالغ بحر گردانی
اگر چون من پیدا دل بغش از فرودانی | بخوان عاشقان خوردن لیسو بالشانی
همه رنج تن و چشمی همه درد دل جانی | لبو شکلانی و دریکانی دکر یانی و چهانی
ازان چون زر شه بودم که بر سیمین نگردانی | ازان چون لعل شه اشکم همه مروارید گردانی
تو ای سرو روانی تو سروی ماه رانی | که ماه سرو با هدلی و سرو ماه پیشانی
بمهران لم کوی بر رنگ دیده مرجانی | بروشن روی روزن شب رنگ گردانی

ادران

هر از رخ رو رنگین که تف از بحر بانی | که سیمین کوهها را سلاوت تیغ بستانی
شش کف رکاب فردی وآب روشن شانی | درآب از تنه زن بهمت ده بسته زبانی
رفته خلق در خانه فسرده چشمه چون جانی | فسان ز نش چو سیم ابر کشته بارانی
بیا نهان کرده جنبش خس نکت بستانی | به بستان اندر آید باز ان زاغ بیابانی
چو بر تو برف بارد بار برتن باد باز رانی | هر با سلان برستان راچو باله نیب رانی
ز زرخان پیش خوشب کوه بر فرو رانی | چو بر بار ملامت عاشق بیدلی در ازانی
ازان دیو بیدار آید چو مرغهای کردانی | وزاد گردان بیغر چو کوهها ستانی
گهی زر دو رها چنین پرزد یاقوت رمانی | گهی زرد کوهها چنین از لعل بدخشانی
شود رو آسمان یکسر پر از دیبای کاشانی | همه دینار ها گردد درمهای صفاهانی
لا ابر بستانی نه چون ابر بهارانی | مگر چنده ای میان کوه دستلاخ برخی و ویرانی
که نه آثار طوفانی و نه بنیاد سیدانی | نه موج بحر عمانی نه کف بیر عمدانی
ابو نصر آنکه نیز دانش بنصرت داد سلطانی | از دو هر حت کرانی فیض و دری که بارانی
فکنده فرتبه دانی برود دیر از سلطانی | فرود دیر از یزدانی که داد و فر سلطانی
لا بیرون از دیری بر سیرانی ارانی | دلیل بعد کرانی شان و عنوانی
که بخشش چه بهرامی که کوشش چو رستانی | دهر که آن نشان بارانی

عدو را سال نحس بر جبین و لی سعد کیوانی   ببیدا ان شیر منه انی بنوان ماه ایوانی
تو در دو آرزو نحس سال کف سلاو دربانی   بفرمان تو شه عالم که بردوان زنحرانی
اگر شیطان شود برت دهر صد نشر خفوانی   وگر ضعوان شود خصمت دهر بر دوش شیطانی
تعب آرایش طبعی تعصب آتش جانی   کجا سلاز تو آستانه جهان را زیر آنانی
وگر نه موج دریائی وگر نه سیب نیسانی   چرا با دوست با دشمن فلک بچوگان یکسانی
لا پوشیده اند هر عیب تو از عیب عریانی   چه در مجلس شوی خندان به صد کار آن گریانی
اگر پیغمبری نبود ز هر کس دل بستانی   که یکسر نغز تا یند و قرقصب برد دانی
کج دهقانی به هوش ها شه هوش سوبانی   مرا از رشک حرکی کیوان تو کیوان باز دهقانی
بجانی تو ره با هوش هم وصفی دم خوانی   لب کس عنبر بخوانند تا توکهترم خوانی
حمود ام فرود دانسته و بر گویان ز دفنی   زبس کم خواسته بس کم پیش نشانی
فراوان دلوه جود حمد ان ز فزونانی   ز گوهر بر غرابی بیدلو کرنه ز چپ خوانی
الفت نام افزونی و نقصانست در عالم   الفت همت دانی و عکس و در ز دانی
تورا بار ابر افزونی بروی دولت دانی   عدو در ابر عکس حال و در پی نقصانی

وله

ای بر همه میران جهان یافته شاهی   بنگر که برادرش چنان زره تو خواهی

بنگر که به خواه بنگاهان تو گشت   در بخت بر آن شب تو آورد سیاهی
روزه شد و تسبیح و تراویح بیکجای   عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی
چون ماه همی جست شب عید همه خلق   ما روی تو جستیم که مارا ماه وشی
مه کاه بر فسرون بود کاه بکاهش   روی تو بر افزون بود بی صبح و بکاهی
پیری بترک کم شد و شد بر تو جوانی   هر غیره غلاوه تو پیری وشی
خورشید روان هر چنان از رخش   دریای روان هر چنان از بر کاهی
آنها که همی سیب بوی تو کهند   بر سر نهاد فر سراز آفته سالاهی
دام طمع اند ماهی در آب فکنند   نه مرد بکار آید نه دام نه ماهی
مهتر نشود گرچه قوی گشته کهتر   کاهی نشود گرچه هنر دارد و چاهی

وله

به هرسه سری توده بر از مهر بهی   به هر هی مهی توده بر شیر شهی
با داد و دست دهنده کار زمهی   کاهی خیال ستانی و کاهی عطا دهی
از چشم خصم چشمه خون سر خون بر آورد   چون دست سلاح بسته شمشیر بر نهی
با هیبت تو کره کاهی شود و لیک   با حالت تو خواری سرور شود شهی
گر پیش تو آید دریا برد جنگ   با اسب و با سلاح ز دریا بدل جهی

اساس هست بار ضرار بر سلو   خانه زود انه خالی رسیده ان ز من تیغ
عالم بنوخشه ور نالان بر فرو شسته   سیم لگد کرد کشته وز نه سر اگه
کاررهی لب زهره وان تو ست تیغ   از حقه رخیمه بره بهره رهی
تا چمان رخ صنم بود اندر بهار کرب   تا چمان رخ شمس بود اندر خزان بهی
بالا رخ عروس تو سپهر گاه فتنه   روی تو بار سپهر کمان ارش در گهر

وله

تن سالکه بعدم بر درد نگاری   حیله وله دل از غم بر آموز کاری
نسانه غم و رنجه ان پا سلاله   خزان کاز بود هست هجران باری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد   مرا طاقت هجر او نیست باری
نه چون بار هجران بود هیچ باری   نه چون بار فرقت بود هیچ باری
سرد گر بخروم چو لذ بار سپهی   سرد گر بپیچم چو ذره از خود زری
چو ابر بهاران بگریم از این غم   زنان دیدن [illegible] رنگین بهاری
همی [illegible] بر اهش مرچمان بهشت   تن زند کنا [illegible] چمان نگاری
فراق [illegible] روند از آن بت   دل که [illegible] گفته باری
خزاری که [illegible] مشتعش   ز مستی کند [illegible] که هوشیاری

فراق

فراق تو ای فتنه حصاری   جهان کرده بر من چو باری حصاری
ز تیمار در بوس دگر نه ز تو هر شب   فرو بارم از دیده لؤلؤ کناری
نه لؤلؤ بود چون تو در هیچ دریا   نه چون چشم من هیچ دریا کناری
دل من ز تو ار خواهد از هر جایی   دل من ز تو سالها جویدا هر شماری
مرا ور دلت آری بود در زبان نه   مرا در زبان نه بود در دهن آری
چرا با یکی بر زبان گفت گویی   چرا با یکی هر زمان کار سازی
ز هجران تو بر دو رگ کار زینهار باشد   چه باید کرد ای تیر روزگاری
شکاری ز معشوق هنر چه بی   چه بی رسیدن ز بهر شکاری
ز بیم او کیتی بتر سه کی کر   گفته خدمت دلم که شهریاری
چو خورشید شاهان ابو نصر محمود   کجا هست اندر جهان شهریاری
بجز مردمی کوشش نیست شغل   بجز خرمی کوشش نیست کاری
ز سر بسیار [illegible] بود [illegible]   ز دوشش [illegible] بود زر [illegible]
سرایش ز خواهنده خالی نباشد   فقط [illegible] ز فتنه در آن [illegible] فقط [illegible]
اگر تف تیغش بسیحون درافتد   ز سیحون بگردد برآید غباری
اگر سنگ خاره بیابد نسیمش   ز خاره سر برآید بجوید بکاری

همه خسروان پیرو هر مه لیکن | نیاورد از ایشان یکی هیچ یاری

نگاری ازیشان شد ار بخشش بدارد | زبیش نه هر هیبت نگاری

شود کاهی ازیشان او چو کوهی | شود کوهی از زخم ایشان چو عاری

به میدان باشد میان سپاهی | چو شمشیر شب تیره بر کوهساری

اگر بر نشیند ز پیش فتنه تنگ | اگر بر گسسته نشیند به کناری

یکی سیل کند چرخ چون سیل سواری | یکی را کند مهر چون ابر سالاری

چو چه نه بود دانش زتیغ | چو دانا شود با فزونش چناری

بود به هر هر یکی خواهش تیغ | بود به هر هر یکی لیکنش داری

ای اختیار امیران نجوید | چنانکه اختیار تو جوید غفاری

بخورد ز تو زنگ خو نیک بخت | گذرد ز مهر تو خود خاکساری

نخواهد خلاف تو جز تیره روزی | نجوید رضای تو جز بخت یاری

تو با عاری و خصم با فخر ایرا | چو کرده نهاده همه انگاری

نصیب تو هر جا که باید فخری | نصیب عدو هر کجا بود عاری

کسی کو مر تیغ تو خورده بیخ | مرا ورا بود مرگ گه خواری

اگر مال فاسد به دست تو گیرد | بر خوردن کنون به بخشش بباری

فوا

بود زفت پیش تو هر بخت بخشی | بود خوار پیش تو هر جبه داری

چو از پیش هر کوهی در سفالی | چو از پیش هر فربهی در نزاری

الا تا بود زعفران هر خزانی | الا تا بود ارغوان هر بهاری

می زعفرانیت بادا بکف بر | به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

وله

مرا بناله و زاری همی بیازاری | چنانی تو کشته تا مرا بیازاری

تو را سال ساهان و تن خویشتن خریدار | مرا قبول برانگیز تو بر ریح اری

بجان شیرین مرا تو را خریدارم | نه زلف پر چین چنان مرا خریداری

نه نشان عجب که تو را باحجت گذاری | گران عجب همه مرا با دو حاجت گذاری

اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو | بود بس هر کسی طمع آورد همی خواری

بطمع مشک بزلف تو اندر افتادم | شد به بیخ دو بند اندرش گرفتاری

بجای روی تو تاری شود همه روشن | بجای موی تو روشن شود شب تاری

بزلف مشک حرور ریح لعل و سیه و سیمین | بنفشه سازی گلزاری و سیمین نگاری

برنگ زر من و روی ریح تو مر | ترنج آزردی و ارغوان آنساری

قدی سرو کنم دل که سرو بادم | قدی ماه کنم جان که ماه رخساری

چه از جهان و جهان هر که زاری | چنانکه روی و لب از زر که همی داری
بلای جان من از نرگس سیه کار است | که دل و جان و روان مرا نگونساری
من از دو چشم تو چیزی ببرد نتوانم | تو از دو زلف دو رسن بنگ نکاری
بزلف کج چو حدوث و فای خویشتنی | بقدر راست چو وجهه شه جهان سالاری
سر ملوک و سه اندر فتح ابو نصران | گذر گرفت سلالات سر و سالاری
هر آنچه خلق ببندیشد مبادر پاک | کلید ترضیه است و پشت پنداری
خدایگانا جبارت از جهان بگزید | نصیب بر همه خلق است ملا بجباری
اگر نصیب کسی ملک سلا سزاوار است | تو ملک هفت جهان را چنان سزاواری
مخالفان تو زنده بار بد نوری | بر قضای سلاطین بنب نورد بی باری
بمنع از دو دادن زبان زرنشیب لال | بیک نبی تو در آن سلا پیدا آری
نه با هوای تو گیرد کنار من نیو | نه با هیچ تو گیرد دروغ من باری
کنا بهای مراد در دو غمهای مرا | کفایت تو بران دبیر مستعف ری
ز خلق تو زنی پشه کنجه بزاری | ز خلق تو دو اپشه گلچه عطاری
نگار دست تو تیغ در زمانه شبیه کنم | دعا ز تیغ تو تیغ در زمانه دیراری
کدام خصم که جاش بر تیغ تو ماند | کدام دست که نقش بر دست نگاری

انوبر

زمانه است و خرد و بخرد آن توسن | بزیر دولت تو گشت پشته رهواری
خجسته باد ترا عید گوسفند کشان | که تو همیشه درخت خجسته مکاری
کنون که مهان و مهانان گوسفند کشند | رضای ایزد جوینید از آن نه خونخواری
تو کار دیگر کن و گوسفند بدریغ | برای کشتن عدو و خصم با که کاری
همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی | همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری
سر تو باد چو سرو در گه بی... ی | رخ تو باد چو لاله برگ گلناری

وله

الا سرو بر توسن سالار نیست بالا گوی | ز دو سنبل و در این جهان پرنگ و بالا گوی
کفند بر رکاب از عنبر سالا حلقه چنین | بزیر هر یک از عنبر جو دو ستا گوی
یکی سلاد انگشت کلاه یکی سلاد کوان گوی | یکی سلاد ... گوی یکی رها سالا گوی
گشته بر غالیه برگرفت هر بر بیش نیست | یکی سلاد ... گوی یکی سلاسه جان گوی
نه مشک بوده تا آتش نه آتش میر دار سالا | نه این سالار بیا زردی نه آتش از بیش گوی
فلک کوینده تو آن گونه نهان ... بالا | تو از عنبر غالیه خورشید تا بالا زرد گوی
بان سرو دمیده میان باغ نکو تو | مرا در دو دستان باغ چو برگ از خزان گوی
کرا گواه تو گواهی دهد بان گو زر اشد | چو ابر سکولا زغیر چو لاله کوی

تو سپری ناروا دری روی چو گوی روان پس | برای هر برهنه چشم چو زر روان گوی

میان باغ نشسته و گوی باغ گشته | یکی را بر بستان گوی یکی را گلستان گوی

چو آفتاب دبیری ز عاشق به راحت دمی بگذر | که گردی سر عاشق سیاه گیسو را چوگان گوی

سر سر سرخ دو دستان زر زر گوی دستان | بسا که کرد در صحرا به سر پر بیابان گوی

چو آفتاب خوان گوی میان باغ سیب سیاه | که چون سوی درختان را به باغ اندر نهان گوی

نگو گنجور [illegible] | و یا بر سر گنبد بر دست شاه کمان گوی

سر شاهان از نصرت بسته داری سر جهان | و چون جسته رضای او بر تخت جهان گوی

لا خسرو تو آن شاه که کرد قصه برخوانی | که چون تیر رکش جهان گوی رود به تیغش چوگان گوی

فلک نکته چنان کارد سر مردم چوگان [illegible] | تو هر کار در سر را چنان ابر جهان گوی

سبب دولت تو سپید این بند ببیدار مردم | [illegible] دست را زیر دو بدر جهان خضا گوی

ز دشمن ملک ز خارا چو در پرتگین گوی | ز کوه هر کنج ز خارا چو کف را الکن کان گوی

کم کا نور روان تو روان زنگین تو زری | روانش گرفتار بجز چو جاودان گوی

نگاه زعفران نام بند رز تیغ تو | بسا چو زعفران رو با گران چون چوگان گوی

بجوشند ز کین ز سنان به بر ره (کرمان) | در چشم ز چشم دو دشت لاله با عنبر نشان گوی

کفت چون ابر زر [illegible] بر رو شب ای نوری | برای بلبل با دل اندر چو باغ اندر خزان گوی

ز مردی

ز مردی صاحب بر سر بیداران گرگ مردم | همین درد و کرکان را امیران بر شبان گوی

دل چوپان به پستان گوی ز بس شادی خوردن [illegible] | بر آن جفت صبا و گفت باغ و بستان گوی

ز جود تو غم اندکی به نعمت دهقان بجهد | به نعمت سر سر اسپ بر بخت دهقان گوی

بسا کاره بخت بود تیر ز دست تنگ کمان | تو خبر بردی سر اسپ ز فرش کاروان گوی

سر در آسمان بود حکایت خانه پسته | کنون چون آمد خوش شد ملکان بر آسمان گوی

بیا بنشین چو گندم گوی ز می خوردن بیاش | یکی را چون گوی یکی را چون جهان گوی

شکر بزمی خانه میران در رخش بر شاه | فرو در آسمان بود ز بخت اختران گوی

اگر غم گستر ز بشان چو شان گوی ز ره | کجا با غم جهان گوید ز بشان جهان گوی

همین آینه میران را سر از سر صبح گوی | همین سپهر شاهان را سر از سر صبح خوان گوی

تو تیغ سا به تنگان شه بر گفت بردانی | چرا این ستون سنگ گوی چرا ار اراک گوی

تو مهتاب زمانه ز ماه اشرح زمین گوی | تو خورشید رفیع و سیر ماه زمان گوی

بقا بادت به بزرگی در بلندی بقا اقبال | که خصمان را ز خون تو [illegible] شه دوران گوی

ز کینه عالم اج فی ضربات یا سپاهان | که دست و تیغ را از خون عالم پاسبان گوی

وله

دل تنگ برادران ملک زر کاخه [illegible] | در آسمان و طرب را [illegible] ذوق صبح [illegible]

صد بار قبله‌ات چنین هر یک سلام / آخر به یکبار بهر گمان روائی

آنکس که تورا دید و تورا چید در جنگ / دانم که تو با شیر شمشیر برائی

دانا که گرفتار شد از زلف سیه تو / از بند شمشیر تو یا بند رهائی

ولە

بوی جوی مولیان آید همی / بوی یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتی‌های آن / زیر پایم پرنیان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی / شاه زی تو شادمان آید همی

شاه ماه است و بخارا آسمان / ماه سوی آسمان آید همی

شاه سرو است و بخارا بوستان / سرو سوی بوستان آید همی

آب جیحون با همه پهناوری / خنگ ما را تا میان آید همی

ولە

ای زره‌ات کند خورشیدی / آیت بسته در زره‌ی

جنگ هر گاه که بر جنگ زنی / بار کوهی در آهنگ زنی

گرچه از کسوت وحدت فردی / پیرهن قالب قدم کوتی

کرم کن نیگه آه مرا / جلوه ده تیغ تحمه کاه مرا

پیکان زنی

همچنان نه از پی در شخم / که چو پروانه کنم از دو هم

در دو سه تار که از صبر دمی / آنچنان تار که در ابر دمی

چنگ و پرده که و چنگ تو نئی / نغمه و پرده و آهنگ تو نئی

چون شود کهنه همی پیراهن / جیب سازی چاک زند دامن

نقطهٔ دایره دام شکن / همه یکتائی خود فرد کن

هر کجا گرد پریشان پا / پی نشیننده و زننده از دم غم

صبح ساز از پی خود خنده نه / آنگه ساز چو بحران غلط نه

چون شود شعله ور در شمع افق / روشن گردد و در صبح افق

سرکشی از سر سودا افکنیش / کفن جامه گرد افکنیش

در خرابات که نقش تو کاست / جامه گرد که بیابت هم است

پیرهن دیگر پوشی / گرچه این جامه دیگر پوشی

شمع ساز پرده در صبح تو نئی / شب تو از صبح تو نئی شمع تو نئی

آنچنان دم ز پی چشم دم / از جزا عشق ای مایهٔ غم

که با نغمه کنک رقصد / ناله در سینه چو بلبل رقصد

ولە

المقطعات

تیر انداخته روزی چو زنی تکیه بر | تیر وشش باز کرد و ز وی دشمن چو صدا

قطعه

بحجاب ار برون شود خورشید | که ز نیکوی ایشان [illegible] محجوب
آن زنخدان به سیب ماند راست | اگر از مشک خال دارد سیب

قطعه

زمانه پندی آزادوار داد مرا | زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار | بسا کسا که بروز تو آرزومند است

قطعه

[illegible] هر کس دید | [illegible]
تا بسود [illegible] رنگین کرد | [illegible]
هر یک [illegible] | این [illegible]

قطعه

بسرای سپنج مهمان را | دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت | گرچه اکنونت خواب بر دیباست

باکس

با کسان بودنت چه سود کنون | که بگور اندرون شدن تنهاست

قطعه

چنان نماید از آواز [illegible] جانا | که جان [illegible]

قطعه

[illegible] طرب خیز [illegible] | چو آتشی [illegible]
بیار زان می آن آفتاب [illegible] | ز لب فرو شود [illegible]

قطعه

چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد | تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد | سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

در صفت پیری و حسرت جوانی گفته

مرا بسود و فرو ریخت هر چه دندان بود | نبود دندان لا بل چراغ تابان بود
سپید سیم زده بود و در و مرجان بود | ستاره سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت | چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز | چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
همی ندانی ای [illegible] غالیه موی | که حال بنده ازین پیش بر چه سان بود

شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود

ز زلف چوگان نازش همو بدی
ندیدی او را آنگه که زلف چوگان بود

نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگر گران بد زی من همیشه ارزان بود

دلم خزانهٔ پرگنج بود و گنج سخن
نشان نامهٔ ما مهر و شعر عنوان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
از آن سپس که بکردار سنگ و سندان بود

همیشه چشمش زی زلفکان چابک بود
همیشه گوشش زی مردم سخندان بود

بدان زمانه ندیدی که زی چمن رفتی
سرود گویان گوئی هزاردستان بود

عیال نه زن و فرزند نه معونت نه
از این همه تنم آسوده بود و آسان بود

همی خرید و همی سخت بیشمار درم
بشهر هر چه یکی ترک نارپستان بود

شد آن زمانه که شعرش همه جهان بنوشت
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

که را بزرگی و نعمت ز این و آن بودی
ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

بداد میر خراسانش چهل هزار درم
وزو فزونی یک پنج میر ماکان بود

وله

تا کی گوئی که اهل گیتی
در هستی و نیستی لئیمند

چون تو طمع از جهان بریدی
دانی که همه جهان کریمند

وله

مهتران جهان همه مردند
مرگ را سر همی فرو کردند

ز هزاران هزار نعمت و جاه
روز آخر بیک کفن بردند

وله

زلف ترا جیم که کرد آنکه او
خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد

وان دهن تنگ تو گوئی کسی
دانگکی نار بدو نیم کرد

وله

مرد مرادی نه همانا که مرد
مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد

جان گرامی بپدر باز داد
کالبد تیره بمادر سپرد

حاتم طائی تو اندر سخا
رستم سکزی تو اندر نبرد

نی که حاتم نیست با جود تو راد
نی که رستم نیست با جنگ تو مرد

وله

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده شادمان بباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد

نیک بخت آنکسی که داد و بخورد
شوربخت آنکه او نخورد و نداد

باد و ابرست اینجهان فسوس / باده پیش آر هرچه بادا باد
با دو آن جعد زلف غالیه بوی / با دو آن ماه روی حور نژاد

وله

در اسب اینجهان و جهان جوب بارگیر / ذره بارگیر بار بر آورد شب و بار

وله

نیاز گذرد آن جا که شاه بگذرند / عدل گذرد آنجا که شاه گذارد

وله

خسی گفته سنایی خود همانست / سنایی گفت نه خود دار دیگر

وله

ای دل آشوب و دل آرای رو داده زیر / چه بسته بر فتا بخن و ابرو پیر
تا فراق تو عیال بود خبر بود شم / چون فراق تو عیال گشت شم گشت خبر
من بیا یار هر بعد رخ ابر اشک / تو بیا سال که هر روز رخ خال را بکه

وله

گفتا زلیخا شنیده ستم که کاه محبت را / شد پیراهن یوسف بوی بعد زهرا و دور
کی ز لذکیه پر خیال من آن جا که زلف حمت / سیم یعقوب بازدید روشن گشت چشم تر

اخم

رخم بازم جلال بس وا از جلالیا / نصیب ما نشوند وصلت آن پری دگر

وله

بر خیز و بنشین به جمال ای بت کشمیر / ای خوه که بیکرده و ... جوان پیر
آن ماه که هر که بوده آن کاشف بر / گز طلب بنخند و چون برق شبگیر
گر بر سنگ آرد جنب و از سنگ / ور گره تقدیر آرد و شکاف شود قیر
بر پا گیر بار خدای و تو گو / با نصرت هشت هست با دولت شیر

وله

روی به محراب نهادن چه سود / دل به بخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسه عاشقی / از تو پذیرد نپذیرد نماز

وله

زندگانی چه کوته و چه دراز / نه به آخر بمرد باید باز
هم به چنبر گذار خواهد بود / این رسن را اگرچه هست دراز
خواهی اندر عنا و شدت زی / خواهی اندر امان به نعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر / خواهی از ری بگیر تا به طراز
اینهمه باد و بود تو خوابست / خواب را حکم نی مگر به مجاز

اینهمه روز مرگ اگر پیشست نشناسی زبیکه گرشها باز

ولہ

تیر از بسکه زد بر پشم کوش سیخ شد همچو لکلک از پرش

ولہ

رخش بیداد جوان و تو اگر از ره حرص بخرست آنکه نکو نیک ال نیک اندیش
پسند هش مرخواجه سلاپس اند سال که باز کعو پیر و پیاله و درویش

ولہ

کاروان شهید رفت از پیش وان مار قبه کبروی اندیش
از شمار رو چشم کمب تن کم از شمار خرد هزاران پیش

ولہ

مرلعب پیش آرد پیش مرآی بنگرست جا ربکه بست و چنگ
از ان میر داده که از عکس او چو یاقوت آرد هر سنگ سنگ
زمانی که گر سرکشد از دو چکد زیر صد سال بت هش از دور آن آهنگ
آمد بر شب کز بخود قطره از ان غرغره شیر گرد و ننده قبه ار چنگ

ولہ

هان صبا بر نزاله این سفله نیز ال زین با نمک او نه انگشت در دهان
لب ز نمکین بت که طوق است در ورح دست از کباب ولد که زهر بریزد ال
با کلاه جنگ و با جگر قبه در گذر ای آنکه در سرا سرای بزم گلستان
کافر هیچ کس چکد از روش شاخ ر زیبق چو آب بر جهد از نافه آبدان

ولہ

شاهی که بود روز از سلادی زدین نهد او به تیر در پیکان
تا کشته او از ان کفر ست زد تا خسته او از ان کند در مان

ولہ

بچشم دولت دیر باید جهان که چشم سرتو نه چند نهان
نهانیت را بر نهانی نگار برین آتش رست به پیش آشکار

ولہ

ضعیفی قلب پذیرفته زدود آمد از نو نهاده پکر ان
آفتابیکه ز جا یک قدمی بر سر فرزه نها بر حجر لدان

ولہ

لنگ در دوران رکش نه چرا لنگ و فصیح است چشم نه تنهان

تیری شمشیر دارد و روشش دار | کالبد عاشقان دگر به عکس

ولـه

سماع باده رنگین و ساقیان چو ماه | اگر فرشته ببیند برون رود از راه
فغان ز غمزه ترکان لعبت بلا رسیده | که گاه پرده دل است گاه بیچاره
نظر چگونه برزدم که بهر دل او | ز چنگ غمزه نرگس دو بر نگاه کند
بوقت رفتنش از نسیم ساده رخی | بگاه خفتنش از مشک عنبرین کاه
خبر دهد ز سیاهی زلف دوش یار | نشان دهد ز رخ تا به پشت خالش
خیال کوی از بهر آزارش نرشت | که شعله ایشان دارد همی که زبکه
ز بهر آن که ابرو دست از همه بکار | ز بهر آن مژگان چشم از همه براه
کسی که آگهی از درد عشق جانان یافت | ز خویش حیف بود کادمی بود آگاه

ولـه

اگر این نی برابر بچکاد عقاب | بر آن ناوک مژگان که نخورد در صواب

ولـه

کار و بسته چو آب خوردن شد | نخوری تشنه پیشتر کوی

ولـه

آن چیست

آن چیست کزان طبق همی تابد | چون مه ز زیر شعر عنابی
ساقش همه شب چو ساعد حورا | پایش بصفت چو پای مرغابی

ولـه

شورش است و از کرشمه سمی | چنانکه خاطر مجنون ز طره لیلی
چو کلک شکر در دهن شوخ نسیمی | چو ترکش روی دارد از صحرا
بغنچه تر شکر خنده نشود باد | بسنبل تر در گوشش مهره افعی
ببرد نرگس ز آب جادوی بابل | کشاده غنچه تو باب معجز عیسی

ولـه

مرا ز منصب تحقیق نیست نصیب | چو آب جوی در جوی خشک بی زانه
برای پرورش جسم جان چه رنجه کنم | که حیف باشد روح القدس بگنج لانه
بحبس صورت چو مبتلا شده قطعم | بگزم جسم چو یوسف اسیر زندانه
بسی نشسته ز بادا کار و جهان | بیا ز موج شکن الکن ره پنهانه
نخواسته ز نشئه کم که دهد بی | نیافته ز عطاها بگیر پشیمانه

ولـه

بیار آن می که پندار روان قیب بتیغ | دیده چون برکشیده تیغ از زر آب تیغ

بیا که گوئی اندر جام باده گل بستی | بجوش گوئی اندر دیده پروانه جان بستی
سحاب قدح گوئی از می قطره سحاب بستی | طرب گوئی که اندر دو عالم مستی بستی
اگر می نیست یکسر همه دل خوار بستی | اگر در کالبد جان زار اندر تیغ شر بستی
اگر این می با برادر بجیکال عقاب بستی | ازان تا تاک ان بر گرانی خرد مستی بستی

وله

ای آنکه عقل و سینه داری | در اندر نهان سرشک هم باری
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد | بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را | گیتی است که نپذیرد هموار
آنقدر پیش زین گردون چنین | که تو بد بهانه بیا نداری
کوته کانشه است جدا او | به هر که تو برو دل نگاری
مستی کنم که نشنوم او مستی | نداری کنم که نشنوم او نداری
تا قیامت آید نداری کنی | که رفته را باز آری باز آری
ابری بریز تو در کوی و نه | بگرفت باده و گشت جهان تاری

اندر جدائی سخت پر در آرد
قصه دوری گوداری و پس دری

ایضا

رباعیات

خیمت زغنت بر چمن پر نفت | بر چهره هزار گل زیلالم بشگفت
ساری که دلم زجان همی و است نهفت | اشکم زنهانی بچنین گفت

وله

با آنکه دلم از غم هجرت خون است | شادی بغم توام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر شب و گویم یا رب | هجرانش چنین است وصالش چون است

وله

ای تشنه جگر مجوی زین باغ ثمر | بیهوده شنیدست این ره بی بر در
بیهوده مخوان که با غنانت نفحت | چون خاک نشسته گیر و چون باد گذر

وله

چون کشته به پیشم در لب کعبه فراز | از جان تهی این قالب فرسوده باز
بر بالینم نشین و میگو بناز | کای زخم تو کشته و پشیمان شده باز

وله

در منزل غم فکنده مفرش مائیم | در آب دو چشم و در آتش مائیم
عالم چو ستم کند ستمکش مائیم | دست خوش روزگار ناخوش مائیم

وله

چون کار دلم ز زلف او ماند گره — در هر رگ جان صد آرزو ماند گره

امید ز گریه بود افسوس افسوس — کانهم شب وصل در گلو ماند گره

وله

ای دلبر سرخ رنگ بر لهجه دوی — رنگ از پی رو ربوده بولند پری

گلگون کرده چو روی تو ز باده جوی — مشکین کرده چو موی تو ز نافه گوی

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال الدین اصفهانی [illegible] جمال الدین عبد الرزاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنگیز [illegible] ایران [illegible]
[illegible]

جواب بگفت این رباعی گفته نوشت

ای خواجه مشو به شرط جانبازی نیست — در حضرت او کیسه به بازی نیست
با اینهمه هم هیچ نمی‌باید گفت — شاید که کرم کند نوازی نیست

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد — بر تو مباد دست کسوف زوال سال
فرزانه قطب دین که پرستنده خدا — خورشید [illegible] زیارت چهره جمال سال
زانجا که جود کامروایان طبع تست — بربسته اند نظر وهم و خیال سال
از سان چو شاخ سبز بر آرد سر از زمین — کز هیبت [illegible] پر نهال سال
خورشید فتح تیغ که دست کند — هر روز با [illegible] فال سال
روی [illegible] آب [illegible] که دست هیبت — در حق دشمنان تو آب زلال سال
شاخ زبانش زهر شهادت بر آورد — از تیغ تو چو سبزه [illegible] کمال سال
بر پای [illegible] دست [illegible] — بر قلب [illegible] رسید [illegible] دل سال
سر تا [illegible] نگ [illegible] — [illegible] چو بگسترد بال سال

باشد همیشه گوشه [illegible] روی زر — از بس که خوار [illegible] خود زوال سال
بیچون کشف [illegible] سرفراز گشته جیب — آنجا که تیره [illegible] فرخت بال سال
و جهی است [illegible] خصم تو فتح سال — آن به که [illegible] زردی تو بال سال
هیبت چرخ [illegible] قدر تو [illegible] گفت — اولیتران [illegible] که [illegible] محال سال
جز خون خویشتن نخورد [illegible] تو — در روز [illegible] جدال سال
دست که [illegible] ازل — شه آفریده بخشش جود [illegible] سال
[illegible] — خدمت کند [illegible] سال
چارر کرد [illegible] لطف نسیم سال — خوشبوی [illegible] خلقت شمال سال
بس شاخ [illegible] بر آرد فلک [illegible] — تا برگ [illegible] نهال سال
تا روی [illegible] که دست [illegible] تعال — تاریخ عمر کهنه [illegible] تعال سال
در عرصه [illegible] کار [illegible] — گرچه فراخ یافت [illegible] کمال سال
تخفیف [illegible] برین گفته [illegible] — آن که خاطر تو [illegible] ملال سال
دست [illegible] زده [illegible] تو گونه [illegible] — [illegible] قیمت [illegible] سال
در حضرت تو [illegible] ریز [illegible] — [illegible] قتال سال
[illegible] لطف تو [illegible] — هم آن [illegible] جمال سال

تا دهن قیامت از این حوض شکوه معروف داری به رب عین الکمال بلا
عکس زلف سیاهی تو بر سبزی رز باد بر سبزه روی است فرو بار بلا

وله

روز عید است بده جام شراب وقت کار است چه داری دریاب
مغز را زانکه وجهی گرفته شده بر هش زانکه چکیدست در آب
هر که با ترهات بر بستیم همچو غنچه ز شراب در گلاب
وقت آنست که همچون نرگس بر نهاده سرا ز مستی و خواب
باز دیگر بزد از دور ثریا که نمی‌آید باساز ثواب
رفت آن دور که در سال فلک هرزه میدیدشت دوار بعذاب
این زمان گر نیچه ببار غم بر دوست خوردش با رجوا ب
زین پس دست غم و سیه غمی پس از این کار غم دل به ذناب
هر کجا شربتی از می چشم بر سرش غنچه زند همچو رباب
یک شب همه اسباب جهان عکس مطلق شده است از هر باب
آنکه آورد به نیم‌رو نیم آنکه سلاخ خرد و مرد و شراب
دانکه در معتکف مسجد بود در خرابات فتاده است خراب

بلکه ز

آبگینه که پیاله است امروز روش قند نبات به از محراب
سر و با بزم شراب است امروز آنکه در پرده او هم حجاب
کبر و دار قدح است ای ساقی ماه وجهی بر سرهم شنا در باب
آن تشت طلا که بگلاب سلا که قبلا است زمی برای ذباب
خیزد در عرصه میسه ای آرش تا نگردد که چنین است صواب
برده از دختر رز برده دیر که نیز بیدهش این ستر حجاب
هر که در بنده رز نوبت شد تقصا بار خورد اکنون بشتاب
در ده آن جام می گلنار ی کش بود رنگ گل و بوی گلاب
خاک در چشم غم انداز چو باد سا تشری بشند از آب شتاب
عقب با این همه بجعفر خویش در دهان آرد از این آتش آب
باده همچو زر است سرخ کرد بگریزد غم و دل چون سیماب
دست بر هم زده کف بر سر او همچو مه جای زر لعل مذاب
از پیاله شده درخشنده چنانکه آفتابی ز میان مهتاب
طرب انگیز و لطیف و روشن چو رخ صاحب فرخنده جناب
صاحب عالم و عادل که برد بخشش آب همه در خوشاب

آنکه با دولت بیدار برابر است | شب او خواجه نبیند به خواب
نزد اوج شرفش چرخ نژند | پیش فیض کرمش بحر سراب
آنکه با هیبت او بحر نشسته | ای غنی بر ره سائل چکد آب
ای شه مرحمت نور و زمان | در شب نیست تو طاقت و تاب

در شکایت از درد چشم فرماید

چند روز است چشمم بکمان آمد از خواب | یا رب چه دیر خواهم از این چشم درد و تاب
از اینچنین گشت چو فرزند ضعیف | نه نوشش رنج خاطر و نه نوشش خواب
گویند شکسته شب شود خالی بروزگار | دیدم آن چشم خویش دو زنگ خون ناب
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد | اطباق عنکبوتی این دیده پر آب
وز اضطراب مردم چشم درون چشمک | در نسج عنکبوت طپیده ای که دوباب
غازی شراب تعویذی در دو لعب سیاه | وانگون لنگه نظر اندر خطاکتاب
چشم ز هر چه بیشم بعضی نکرکه کو | از بهر صرامت شخص چشم احتجاب
در اندرون چشم زالوان مختلف | همچون بهشت جهر شراب و شیر و آب
در بار وقعه نیست بیکار چشم من | هم لعل شراب دردی و هم لؤلؤ خوشاب
چشم کلی شکفته و اشکم گلاب کرد | هرگز مباد کس چو من از گل گلاب

ز آن چشم بسته بنگاه دو چاس کیک | هستم ز آب چشم چو ماهی درون آب
کوری خوشم ز درد هر چه هستم ز درد | نیست خوابیرا نشئه آن زیر حجاب
شخص بیهیچ مردمک چشم از آن کنم | کامروز نیست مردمی از آدمی حجاب

وله ایضاً

چیست آنچه هنوز سال نه از شباب | شهوار پرمایه خبر در چکنگ کامیاب
کاهی از درد دلم چون ریف نه از هباب | که ز بطن الحوت چون یونس بجدارات
بیکران چون سپر کیک آن پیر شتر زمان | یا ثبات از چشمه و آن چشمه از التهاب
از تاب صورت او شب هر و شمع و لگن | وز تخلیف بیکران دو سه جام شراب
آنکه بر سر هر کسی که آستان خواهد گمیت | روشن بنما این آفتاب قابلت آفتاب

وله ایضاً

مه روی من نخواست ببر انگاره آب | خیز ای غلام کف بزن اندر ایاب
گفتم که تنگ است و مخزن از شراب | آخر چه خواهی از خمار آب
بر داشت بازو کف برای نگار کمک | تحت تا تخت خواهم ز درکه ماه آب
چون برق و چون براق جبرئیل بر درها | اندر هوای آن لب سیمین غزار آب
هر از اول غضب همگفت در پیش | کاخر برای نیره زمانه مزار آب

نشنیده‌ای حدیث و همی راند چون ظهیر | اندر رکاب صدر و سر اندر کار آب
عادل ضیاء دولت و دین آنکه کند | در هر مصاف [illegible] بر صد سوار آب
گشته بر او ز عطا نامدار چو | دامن ز خصم او [illegible] بالا کار آب
اندر دهان آتش غم حسرت شود | پنهان چنانکه گاه تگ اندر غبار آب
کز آتش نبرد بگردد از شرار | ریزد ز تو چون سیاوش اندر شرار آب
بس تو پولاد شود پیش خصم باز | اینجا برد آبرو که [illegible] وار آب
در پیش تیغ تیز تو بشر [illegible] بجنگ | چون پیش شیر گرسنه در مرغزار آب
در خصم در حصار شود از نهیب تو | خالی ز تو در جهان [illegible] اندر حصار آب
صدرا بدین قصیده که است [illegible] | کز تا برد حشر کند افتخار آب
دانش چو خوار شد [illegible] | [illegible] چو [illegible] [illegible] کار آب

فی الحکمة والموعظة

دست از طلب [illegible] که [illegible] | کاز آنکه [illegible] نه [illegible] است
نه فقر صبر [illegible] | [illegible] فقر [illegible] است
ترکه [illegible] | کار دل علاج [illegible] چاره جهان است
خوبان [illegible] | گر روشنی [illegible] است

بدولت

تا با وجود همت تو ذات کس کرم | چون در فنا سلوک کند نزل بقا است
با تربیت حکمت یزدانی تو ای چکار | پس نیست که [illegible] است
تنها [illegible] | گر جان [illegible] مصطفی است

وله ایضا

بر تو قضیه است بخت مرا روزگار دوست | زانم نه بیش سر زلف یار دوست
آرم برون ز [illegible] صد هزار [illegible] | گر در شود [illegible] هر زلف [illegible] دوست
صبر [illegible] در [illegible] | شسته به آب دیده [illegible] چار دوست
غم [illegible] دست [illegible] طرف [illegible] | اینم [illegible] که [illegible] دوست
پیچان [illegible] | گر نیست [illegible] دوست
پس [illegible] کار [illegible] | گر [illegible] غایت [illegible] دوست
سلطان شرع اگر [illegible] | [illegible] دوست

وله ایضا

ای خسروی که [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
برخاست [illegible] | [illegible] است

وله ایضاً

ای آنکه هدف نیز ز دست تو شکفت | طوطی کلک زر ای تو بدیعی برفشت
ز حصن پس سد که پری مرحت است | سپهر پی خیال کوز دی مشاق است
جان دلوای تقش ز دل او را کی بود | مانند صبح سنگ در این راه صادق است
خورشید حق رسیده تو در حجاب شد | ور نه همه شوارق عالم شارق است
عمای حور که طلبید مرد و خن شناس | شهرت پی همت که بود آنکس که عاشق است
نهان ز حقیقت است در وجود | کاو را نظر چو صدر جهان بر حقایق است

وله ایضاً

اساس قصر این خجسته بنیان افکنده | که دست همت این صدر کامران افکنده
تخت را که قبول در که در وی ش | سعادت آمده و حدود در آستان افکنده
عنبر گنده او برای مقام رسید | که آسمان را از چشم اختران افکنده
ثبت سیه فروغ چراغ دیوارش | ترک زبان از صبح در کمان افکنده
چو رو شنید و بلندی زبان خواهد رفت | عجب که سایه بر این بر جهان افکنده
چو خشت عرصه آن از آتش رنگ پرده | فلک نقطهٔ خود را در آن میان افکنده
بر آسمان چکند خاک از آن آتش | که پیش خواجه فلک خاک در روان افکنده

نظر دولت او پشت راست کرد چرخ | خمیده پشت چو نظر بر خم کمان افکنده

وله ایضاً

خجسته دولت وقت شهنشه عادل | که بالا تا به ثبات زنگ بر خود دارد
بحرب دشمن اقبال ار مظفر است | لباس ملک گزدین به پیچ نخوت دارد
زهی رعیت تو که ظلم را در پا | خنج ز خنجر تو تیز جدال را بالا دارد
ز آب تیغ و گرز گران ثبت دگر گرفت | از آن پس که تجلی عدو رش دارد آثار
میان طمع و ستم خشت آتش بار | میان ملک و جهان تیغ [illegible] دارد
ز مهر و کین تو تیر با فشنده در نه | درخت [illegible] کمر [illegible] دارد
اگر که تیر تو در نیست هست شیطان | که در [illegible] خیال [illegible] رفتار
که زهر و تیغ [illegible] زر | چنانکه عکس ز تر در چشمه [illegible]
کلید خانه فتحت [illegible] | که هر کجا که رسید [illegible]
سر نشیب [illegible] چو قطره [illegible] | سوی [illegible] تا [illegible] چو ابر در آ[illegible]
چه که گشت [illegible] باد برق | چو تند شد [illegible] بر نشست غبار
چه [illegible] خاک [illegible] | در [illegible] دیده [illegible] سپر دار
ز عقده [illegible] خون پرده دل [illegible] | چنانکه [illegible] شکن زلف [illegible] چهره دار

اگر چه پیکان ز آهن بود سر دشمن ... سفینه گردد از زخم تیغ چون سوفار

ز زخم خنجر تیزت چنان برآرد خون ... که خون زند که آتش همی جهد ز چنار

کله ز دست تو بر خاک تیز مغز رشته ... عجب ز بیم تو بر پر شکسته دستار

در صفت کبک شکسته

یا رب این مرکب شب برآیند تیز رو ... یا نفره ای قضا که رود در محشر

رنگ او آتش و نعل و سم او آهن و سنگ ... دیده آهن و سنگ که جهد هیچ شرر

هیچ نوری که ز خورشید شد در روزن ... گاه سرعت نجهد چابک چست از چنبر

هیچ فکرت ز جهان بجهد بر دست ... که ز راه دور گامش نبود هیچ خبر

گشته بر دشمن زمین تنگ چنان ... که نیابد بجز از زیر زمین جای مقر

و له فی اللغز

چیست ای شیخ که وا همت زور نکند ... سر عرش کو سال و مه به پاینده در سفر

زاهر خوش است و او را خود نه همی کش ... نام او طیبه روا و او را خود نه بهشت و نه بر

اعتماد همه دنیا بر ثبات او ... آب دریا به که گاه و در و او مختصر

بازگونه خانه و دیوار و در ما ننده هم ... سقف او در زیر و پایست ترکش برزبر

باد او را تازیانه خاک او را تاخته ... آتش او را خصم جان و آب او را پیکر

در همه بحر

در همه بحری بجو جانشین کم گاه بحر ... بحر شمرد و بحر جود پادشه بحرگرد

قطب گردون ظفر شاه شه سنجر لقب ... وارث ملک سلیمان خسرو جمشید فر

و له ایضاً

ای به لذت عیش از مراد چرخ هزار ... که در یار گرانست زادی و بار

به مجلسی که در او صحبت رفعت گماشته بود ... خراب گرد و نساید و مرد هشیار

که در خوان فلک دست آورده یار ... که که بی بهشت برانخواند و چند لقمه شمار

کسی که پایه او در جهان شد ترابیت ... فرود ترابیت بر ثبت نقاشش از غبار

زحمت به پی که چو سر به پیش سر تو داشت ... گرفت جای برادرش کواکب سیار

مهابت تو اگر باکمک برزند نرسد ... قطار رشته ولایم گسلند مهار

چنان برآورد گر زتست روی که سنخ ... که از درخت برآورد شکوفه بار بار

و له ایضاً

هر که را بخت بسی عز بود و دولت یار ... ابر اقبال هر سنظفر بود از هر کار

وقت فرمان هرچه کند ز اندیشه ... محض اقبال بود هر چه در آرد به شمار

چون نگار و نقطه صفت بر جمال جهان ... نقش اقبال فرو خواند از صفحه یار

وگر این دعوی خود همکه سر اهل کرد ... اینک اقبال سرفراز جهان جمشید گیار

هر کرا آن روی ملک سکندر باشد　　از غایت نخوتش چاره نباشد ناچار

لب جب قدر تو در اوج شد بچو انجم　　سر بر بطش ز دوست آید ناچار چنار

بانگ رفته پدر از روی تو بفروز　　کس نه بیت که از انگ نجیبه بیدار

سه انجمه که از فر قدرت امروز　　کس به را کنده تمام است بجز از ایثار

در مدح دستور معظم گوید

ای صاحب ستم و دستور بی نظیر　　ای آنکه فضل سلیم بهمه حال دستگیر

آنجا که بزم از دست هیچ سر بود　　نه باکبیر سر بود ایشان نه با صغیر

حقا که با غلام خود از در سرای خویش　　نه از قلب باد کافش نه از کبر

با چوانی خطاب بر سنگ کی کند　　هر کرا که باز ره برد جامه حریر

حرمان غم جو است ز انعام شان لطف　　چون نیست در ممالک سلطان نظیر

بخت جوان بنامه غم سر در کشنه　　هر صبحدم که از کنم چشم خیره خیر

مریخ [illegible] که از فلک رود بر　　حالی رسیده شان بگزید زخانه تیر

برخاش گفتشان مرد پرده چیان　　دیدار در نشستشان ببر در احسنت ضمیر

زد پی [illegible] رخشان برنشان　　زان که ز سبب بر شب صبح منیر

گر بر خیال دار که سکشان کند　　گوگرد ز میشان نبرد لمس بوی شیر

ای جاں ۱۱۰

با این چنین حریفان ما که بعد از این　　شد جود این دیار نشت بر زوال پر بر

گیرد اگر فضل دانش بلا نیست عتبار　　دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر

از روز طفلیم همه آید بسیع خلف　　چون نیست کاین وظیفه که دوجهان پذیر

در شکایت از عمر خود و در پیری گوید

ریحان برگ نبات که بر سیه فراز　　که کرس کج فرد گرفته کابینز

کلاه شب هر تا چون بزد مرد آوردی　　ز خویش [illegible] و اندر حرص صد زاز

تبارک الله از آن تیب غم بر دی گو　　تبارک الله از این قصه غم زلف دراز

کنون چه کبود رشک برا چه باز سپید　　کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز

دریغ جان که [illegible] رفت از سرش　　دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز

دریغ دیده که بر راه نو آرزو میبید　　کنون که چشم لقا [illegible] کعبه باز

دریغ دم که پس از شست [illegible]　　نبا کجای لنگر [illegible] نه برگ [illegible]

بصد هزار زبان گفت در رخم پیری　　که این نه جای قرار است خیره [illegible] پرواز

فرو شد از [illegible] ضعف [illegible]　　در آمد [illegible] با بحر سه [illegible]

چو جلوه گاه [illegible]　　کمی به پر تو [illegible] در هوای [illegible] پرواز

بدون زکنج قناعت نشسته تو بطلب　　که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز

زپیش خود نفرست آنچه دوست داری … که کم شود ز تو هیچ از پی تو باز آز
ره سعادت اگر بپروری بحجّ و شتر … که جز غنا نفزاید ترا لباس طراز

در مدح نظام الملک والملک کریم

چو بخت تیرهٔ من روشنی نهاد آغاز … مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز
زهی چو زلف بتان زیر پای آورده … فلک به سجده درت جبهه از پی اعزاز
ز شهر مرکب تو راه شرح چو صبح … ز نعل چهل دو ماه روش گشت و چه ناز
خدایگان وزیران نظام قوم ملک … که است نیزه حکمش جهان گشیده باز
بزیر رایت انصاف اوست آنکه ظلم … که ماه اوست قصب زبر و رگ او دراز
ز استعاد چو قمر عقاب هیز ز آروغ … زخوان جود و دری از بسکه خورده بعغره آز
ضعیف گشت ز انصاف تو چگونه جانور است … که با زبان بریده فکنده نزار و ساز
سر بریده اش آواز میده هر چون نیست … که گفته اند مرو بر بریده سر آواز
و لیکن آنکش از سر برون شود سودا … که در بر آورد او راز هر تو براز

وله ایضاً

درست گشت نهان گشته ای نقش … که نیک از آن شکسته است اهل رنگش
اگر نه زیر کسی تن درست زلفش را … زچه اگر کند خوش آن شکست چه نقش

نزانهیم

نزانهیمه در پاش ز کجی کردی … اگر بچشم من آمدی نیامدی دامنش
ز جای خود برود سرو جای سراپاش … چو در چمن بخرامد قد چو نارونش
در آب روشن اگر دیده ز سنگ سیه … چو پیدا عارض او در بر چو یاسمنش
بریخت خون جهانی و خون بها نکند … اگر نمود تیار چشم تیغ زنش
دهان پسته بدزدد برآورم خورش … اگر بخندد پیش لب شکر شکنش
بمدح مکرم عالم کرزان بگشاد … که گفته اند دهان پر ز گوهر عدنش

در صفت برف و مدح وزیر گوید

هرگز کسی نساخته بخوبی نشان برف … گویی که لقمه ایست زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است … اجسام کوههاست نهان در میان برف
چاه ز نفخ همه چاه و خانه ها … انباشته بجز هر سیاست ای برف
با نیزه های آتش با تیغ آفتاب … شد آن به تیره گشیده کمان برف
از بسکه سر نهاد نه هرکس فرو کند … سر دو کران ز پیچیده شه میهمان برف
گر چه سپید کرد همه خانمان ما … یا رب سیاه باد همه خانمان برف
وقتی چنین نشاط که گیر استم است … کالبد ... عیش داد و فرو زمان برف
امروز هر کو نشاط دارد هم میهمان شراب … ام معطلی که نیزرش داستان برف

معشوقه‌ای مرکب ز ضد او مختلف — بطرب با آتش و خط اهل آب برف
کلونه بود به سپید آب بر زده — هر جرعه‌ای که ریزد و در جرعه دان برف
از رنگ روی خویش نماید بر آفتاب — بعضی از آن آب او و بعضی از آن برف
آنگاه که ساز عیش بر آن میسر است — پیداش گر فصل فصل در فصل برف
نه همچو مرغ که از نفسش بال از مهر بر — پنهان مهای سرو دو هر از زبان برف
کو قوت بر زبان قوس قشاب — بر باد چرخ رفتن از زدن برف

در جواب کمال الدین و جواب قصیده کرده

غیر نقد زرکی پرست ای اشغال — کش خرامیده چنده بر دار احوال
نوان گشت سیم ورکرد آورد است — دام بر … دست از استعجال
شعر کمال الدین باری چو زر اهر بود — منزلت بود همه ره بر آب زلال
جلوه دادم مرا از تو مشک سیاه — وحشی از صفت غیرت رات جمال
خواهر ذی همه بر گنجید و یک … — که سلالت همه از دیر شان گردد قال
ز عروس ذو بیشتره و پا گیره که بود — ز هر بیت شان گری که ساوان و دنه زنخال
دست ادراک چو با زیر پیشان نگرت — خود چگونه که چه کو فنه از خیج و ود دل
حاجب شان تر نیز که نهال در چشم — خود بود آنجا خوبان همه از عیان کمال

شعر بیتی

شد دهش از بحر قدره از بر — که حرام است بحر قلت بحر جدال
معدوم چشم سخن زانکه تر از دیده — همه عالم بتو بر سپیم از خوب خصال
گر کسی شعر تو بر صورت بچال خواند — جا نوره کرده از خاصیت او تمثال
قلت بگند جا شب قدر از آن — همه کارش بر او است خطر اشتغال
گاه بر گفته‌ای استاد بود چون او ملا — گاه در بحث همی کرد بهمچون ابدال
از وجودی گشت روان آب نیاز بچکم — از زبان که رفتن تو کام مقال
صبح اگر دو در معنی تو جا بگفت — پس رو دارد که از عجز شود لخته دل
شعر غم کو بود حضرت در رسید — از درین عذر ملا نیک فرخ مجال
گر غنیه … تو به پروار گرفت — در هوا در رشته … صبح … پر زال
آمد … بتحقق چند گذران پر نشده — تا که سینه تهی … تو از دین جب کمال
سینه پر دست فلک نعمت سحاب بیاب — بگرد هستنه … دشمن دار شال
بگند از رک بچه ز افراط طمع — بگیر از او نکرد … گه ادا و سوال
زان خود بخره … سکوه — وانکه بیت … طمع …
با چنین رونق بنالد بحر دار براکه — بر سر … … که قال
ای برادر چه غلام بر در که ز دران — نیست ممدوحی که بخرد … بال

خود بیا تا پس از این مرحمت خود بکنم — چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال
جود را نیز اگر وقت تأثیر بود — این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال
کانکه در عرض بود گوهر جودش [illegible] — آتشش خوشتر و [illegible] ز زر و زور [illegible]

وله ایضاً

چو خیمه زنگ بپا رسته سقف هلال — سپاه روم ز هزیمت گرفت هم در حال
فلک کلاه زر انداخت بر گرفت از سر — جهان گشاد در گنجه عنبرین سربال
شکفته گردید و دید عروس گردون را — شده جهان و خرامان بغمزه استقبال
فرو گذاشته بر عارض منور خود — دو دانه شب تار از برای زیب جمال
بفرق سر تاجی نهاده از اکلیل — لباس باشی [illegible] زر زده ز صلصال
و شاخ غنچه زنان بشکفه در دامن — نطاق بسته میان از ز غنچه های زلال
سماک رامح برفت و [illegible] — شهاب ثاقب میزد میان راه دوال
بزرگ عید ز انگند سایه در رمضان — که پیر دیر کهنه شش عید غره شوال
شب بزرگ زمانه خوانده است — که بهر خدمت ادهم گرفت پشت هلال
زمین ز گلش نو فرش زیبد آنجا — محفه داری او را کش و هنر شمال
ز اجتماع سلیمان شرع با [illegible] — رواق صحن [illegible] شرف رفعت صفه تعال

امام

زمانه بار بر زین انتقال خوب محب — ستاره گیرد زین قیروان تیمن فال

در مرثیه پدر خود جلال الدین عبدالرزاق گوید

ز سر با آفتاب فلک در نیاورم — گر تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم
آبست در نظره چشمه خورشید آسمان — کز سر بآتش نظره در آرم از آذرم
طشت اهلت و تیغ ضرورت گردون آفتاب — با طشت و تیغ سر بچه روی اندر آورم
از بهر عشق باز گشتم فرو گشته ام — در صحن خویش غوطه خورم مگر که فکر
[illegible] برهنگی است همه شهر زر غم — تا هیچ تیغ گوهر و قیمت ز [illegible]
در جیب فقر اگرچه نهان کند فلک — پیدا شوم که همنفس مشک اذفرم
افسوس کاشف [illegible] بحر — اقباله سپهر بیا بر سر اخترم
باریک چون نهاد رشته ام ز غم — در آب چشم خویش چو الف غوطه ورم
در دیدنش شراب [illegible] کاپیر — نوشته [illegible] که [illegible] داورم
بستان عفت زینت این شجر کرم — بطراوت ولش کله روح مطهرم
شو دست و دل [illegible] — در خشکه ای جنت [illegible] بستر
لطف ازل چو [illegible] در گوشم [illegible] — در دست دل [illegible]
بنفس مطلقه برین خاک روز و شب — پیدا [illegible] شعله صبح محشرم

فرو نهاده‌ام از بر بیان من رسائل | کز آن لطایف خوب شما نمونه نعمی

آنم که ورتش تیغ زبان منحمدی | آفاق فضل گرد به یک شیخی

بهره بشهامت و مردی که خویش | چنان زبان زبون این فلک شبر چادری

طوطی نطق بعه و شرسته منطق | شهباز وصف بعه و شکست شهپری

در زیر کلک چو نقطه موام هنر زنیت | قدرت به برکشیده به تیر از خط مسطری

گر نقش کلک به روان طبع نقشبند | کو روی جانفزای نه آن رای آزری

در مدح سلطان جلال الدین بن سلطان محمد خوارزمشاه گفته

بسیط روی زمین بازگشت آبادان | ببین به چتر شه الغ خان جهان

جلال دنیی و دین منکبرلی آنکه هست | که ایزدش بنزادکه بر جهان سلطان

که بعد خسرو تورشاه روز کارزار دلو | قضیب است تعلس و آتش ز زر خان

درست شه که ز خورشید و ز بهمن ری | ز قتابه روشن زیب سد برهان

نخست آنکه همه اهل عفت متفقه | که بر وجود تو کشیده نباشد آبادان

دگر که تا خاور ز شرق تا غرب است | بر رزکاری انزک زانتسبه اوزان

دگر چنان بر فرشته وه رایت تو | گر فتح ظفر علم ز صد دو دهر گران

هر آنکه چو بشنا رئیس سخن امی | ستاره وار شود لشکر از بر رزمان

ز کوه گشته زر خنگ بر دهان فلک | فلک چو خواهد ز رنج خنجر زردان

چو لاله خیمه بصحرا زنی از ره داری | که هر که هست برآه بر لاله ستان

بروبه بین که چه زیبا کشیده دست بهار | ز گونه گونه در اطراف باغ نشد درمان

کهن ز دست نسیم است آب دور زنجیر | کنون نگشت حبابست باد و زر میان

عقود شبنم بر برگ لاله بنداری | نکفه ز رخ لب خورده آکفته در دهان

درازگو زبان ز سوسن و بکار نجوی است | بعد هر آینه آزاد و هرا دراز زبان

چنان غنچه هر غنچها بر نیم شکفت | که بو نهان زر انبر میان آتش و دمان

نهان غنچه مستور و نرگس مخمور | بچشم فکرت هر چشم ارغوان کاوان

نگاه کاله چو معشوق چشم در لب | که چو عاشق بنسیم تنگ سینه دمان

وله ایضاً

این ابر نم گرفته ز دریا رسیده آن | خوی چه جز مرتب در آن کرشمه نهان

در تیغ قتاب نماز بهست هر آنچه | که هنگ که زنیزش هیچ بر فدان

بس بنگه زارزار به بر بر زمین جهان | بر بشت خوانب به برگ این ابر مهرگان

زد لاله زیر رخم گره آتش ارغوان | وارد بسر حرص ودهی ب رانکیان

جای بیک طپانچه برماسیه شو | هر که فرز فرزانش برخاست چرکاندان

زلولو

نیست در این جهان دو آب لطیف　　از دیده لطیف‌تر نشانه
وین سلاصفتی بت لبی زرقوی　　وانرا ستمی است لبی ترانه
وانکه گمراه نان و آب است　　نان و تر و آب زنزگانه

رباعیات

دی اسب مرا گفت که در این چه شکیب　　کاصطبل تو از لذر او بهار فلکیست
نه آب درین سبزه نه گیاه نه جو　　این جای ستور نیست جای ملکیست

وله

ترکم سری آنکه آمد سرمست　　چون غمزه خود تیر و کمانی در دست
هر تیر که چون نشستی زخود رها کرده　　نالان شده آن برفت و بر خاک نشست

وله

گذشت دی مرا لنگش روان نمی‌شنود　　دلم ز غم به جان نمی‌شنود
سگفت مرا گرش بران نمی‌شنود　　بیچاره غلط نیست جوان نمی‌شنود

وله

از سردی دی فسرده مانند یخم　　زانروز پس شب رفته همچون مخم
ز بسکه فرو خمیده می‌نشسته سر　　کس موی ز تارها از موی ز تخم

وله ایضا

زمانه‌ای هوس سال عمر بیهوده　　هنوز نیز کشی زنگار بیهوده
کجا شده به سر طلبی که هیچ با غفلت　　غبار در گلت ای غنچه بر بره نسوده
شب دراز ز او ای پاسبان شکال　　ستاره‌کان را تا روز دیده نغنوده
چنان شجاعت حمل در شه مرکب آن　　که شه ز هستی لب ای وجود آلوده

فی المدح

بگویم ویکشد رخنه در مسلمانی　　ز بسکه نیست ترا در همه جهان ثانی
بدور کار تو نزدیک شد بر خیز　　ز زلف ماه رخان نیست پریشانی
ز تاب خشم تو نزدیک نهان لعل بدخشان　　بخشم خصم تو در لعلهای سکانی

وله

چو عادت است که [illegible] وقت [illegible]　　که جوف زجهه که شد و آگو نیند
بران گروه بباید گریست پس ای　　حکایت که [illegible] کار ما گویند
پس ای عزیز گونا شده ای که　　چو شیر پنجه چنگال و دندان ماند
خداوند است که راحت در دل　　که اندکی هیچ در دل نماند

قطعه

ندارد

وله

شد دیده بعشق رهنمون دل من | تا گشت پر از غصه درون دل من
زنهار که گر دم نمانم روزی | از دیده طلب کنید خون دل من

وله

گر لطف زنی که یار خوشخوست نه | با با وفا و عهد نیکوست نه
وین نادره تر که از برای تو مرا | خلقی همه دشمنند و از دوست نه

تمت

اشعار فردوسی طوسی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح شاه اولیا علیه السلام گوید

شهی که چون بدو انگشت در ز خیبر کند | بر آورد ز پی اسلام صد هزار انگشت
علی عالی اعلی که دست قدرت او | هزار زره زده در چشم روزگار انگشت

وله

بحکم گفت کسی را که بخت دادنیست | بهیچ وجه مراد از زمانه جز دانیست
برو بجا در در پا نشین کم از زنی | بر سنت خفته در کجایش هنایت
خجسته درگه محمود زابلی دریاست | کدام دریا که آن را کرانه پیدا نیست
شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در | گناه بخت منست این گناه دریا نیست

وله

بیا بگو بر که پرویز از زمانه چه خورد / برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد

گر این گرفت ممالک بگران بگذاشت / در آن نهاد خزانه این بشب بسپرد

وله

هر چیز بر تو بی خطر است / کاز خطرات زند در مهتر

دینار چو بر نهی بسر بر تاج / در سر که جدال چو نهی مغفر

وله ایضاً

اگر بدانش از روزگار لقمان وار / سرای پرده حکمت بر آسمان زده

وگر ز کتب فلاطون و ارسطاطالیس / هر آنچه هست بسینه بر او پاک بسته

اگر سپهبد صد هزار شهر شوی / وگر به مشت صد هزار تن بشکسته

به پیش ضربت مرگ و نهیب او همه هیچ / همی بمیرد ش چنانکه آمده

در اظهار تأسف از جوانی و تضییع اوقات بطالت بر تخلص خسروانی

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم / ز گفتار تازی و هم پهلوانی

بچندین هنر شصت و دو سال بودم / که توشه برم ز آشکار و نهانی

بجز حسرت و جز وبال گناهان / ندارم کنون از جوانی نشانی

بیاد جوانی کنون مویه آرم / بر آن بیت بوطاهر خسروانی

۲۱۹

جوانی من از کودکی یاد دارم / دریغا جوانی دریغا جوانی

از غزلیات اوست

شبی در برت گر برآسودمی / سر فخر بر آسمان سودمی

قلم در کف تیر بشکستمی / کلاه از سر ماه بربودمی

جمال تو گر زانکه خود دارمی / بکار تو گر زانکه خود بودمی

به بیچارگان رحمت آوردمی / بر افتادگان بر ببخشودمی

در حضور سلطان محمود غزنوی در جواب به بدیهه در صفت خط ایاز ارتجالاً گفته

مست است آن چشم تو و تیر بدست / بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست

گر پوشد عارضت زره عذرش هست / کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

ایضاً

غم در دل من بروزگار شد و برفت / بار آمد و رخت خویش بنهاد و برفت

گفتم به تکلف دو زمانی بنشین / بنشست و کنون زمانش از یاد برفت

رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد / تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد

زان پیش که گرد نفس آن تو برد / با دوست بخور ورنه دشمن خواهد خورد

رباعی

روشش از سر لطف شه پروردن خویش   نمود طرب بردمی گلبن خویش
جرم همه عفو کرد و دستم بگرفت   خنده‌ای افکند در گردن خویش   چنده

قطعه

نخورد کی زدان دو دو مرد که بهر   بگو دگی زدان هر عقلی که نخواهد
ببرد کار جوانی غم معشوق خفت   که از خجالت بخندد که از فغان بفغان
بگیهم انهر بهر چپری انهر مرگ   سرای آنکه جهان خواهد و نقد جهان

رباعی

گاهم ز وصال مست خمیم و گذند   گاهم ز فراق جان پر از درد کند
خاصیت آفتاب دارد مه من   خود سبزه برویاند و خود زرد کند

ز خاطر چو گشت رو لب نازدان
رسیدن بزیر رشته موزادان

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

عسجدی مروزی القریب تخلّصش حکیم ابو نضر عبدالعزیز بن منصور از اقران حکیم عنصری و حکیم فرخی و حکیم فردوسی بود
شعرای مقرّر سلطان محمود بوده است در مراتب اشعار و علو فکرت و در حضرت سلطان معزّز و مکرّم
و با حرمت بوده است و صلت یافته و صاحب ثروت و مال شده از کلامش رنگ اهل
کمال کاملی هویدا در رباعی خویش شهره بر سلطان بر گرد رساله بر لطافت شعر مجموعه که بیست هزار
بیت دیوان دارد و آنچه به نظر فقیر رسیده ابیات و ۲۳۳ ازین جمله اشعارش منتخب شد

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

رحمی کن و پرده از رخ بفکن زنهار | تا کرد و نقاب چند سال در ابر آفتاب
سالها شد تا ببرد لعل تو یاقوت آب | رنگ می‌ریزد بر سنگ خارا آفتاب

وله

برخیز آمد و آورد برفروخته شمع | چو طبع مرد نشاط طرب و جان طرب
نبود ز مهر و عطف هوا کشف نقاب | شبیه نیزه بود قامت قد قضیب

وله

بیا که از لطف طبعش بحر | گشت پر در و گوهر و شهب
باز از حلقش آشنا شد گوهر | شد ملکای عقیق و کان ذهب
نجم زان لب و دهانش بنگر | که هلال و مه را دارد در تاب

بیا چون

گاه همچون بروی اوج خورشید | گاه چون در شهوار بی نقاب
بخشش کف او سخن ذره کند | اگر ستاره ز در کرد و در فلک ضرب

[illegible]

برخیز و برافروز هله قبله زردشت | بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بس کس که ز زردشت بگردید و دگر بار | ناچار کند روی سوی قبله زردشت
زان سرد نیابی که مرا از آتش هجران | آتشکده گشت است دل و دیده چو چرخشت
گر دست بدل بر نهم از روشنی دل | انگشت شود شکل که در دست من انگشت
ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه | خواهم که بنفشه چنم از باغ تو یکمشت
آنکس که ترا کشت ترا کشت برانگیز | وانکس که ز انگشت ترا داد در انگشت

وله

ز بس خونها که بریزد آن بغمزه | شمار کشتگان نیز بیار است
گر از خون ریختن شربت نیامد | ز رنج غمزه بر او شراب است

در تهنیت فتح سومنات و مدح سلطان

تا شاه خسروان سفر سومنات کرد | کردار خویش را علم معجزات کرد
بر دو شاه کفر جهان سالار لوح این | شکر دعای خویش از درجات کرد

شطرنج ملک باخت همی با هزار شه / هر شه بعجب دگر شه مات کو
محمود شهریار ملک آنکه ملک را / بسیار بر محامد و بر مکرمات کو
شاها اگر سکندر پیش بران جهت / که بر سفر و گرد بر گرد جهات کو
عین الرضای ایزد چون تو در سفر / بر او سفر بجنبش عین الحیات کو
زکارها به تیره و تیره گمان کنی / از کارها بحیله و کلک و دوات کو

وله

زهی بزرگ عطائی که در ضمیر نیاز / امید بنده بران دست درفشان آورد
زبیم جود تو کان خاک در دهان افکند / زیاد دست تو بحر آب در دهان آورد

من قصیده

باران قطره قطره همی بارم ابروار / هر روز خیره خیره ازین چشم سیلبار
زان قطره قطره قطره باران شده خجل / زان خیره خیره خیره دلم رنج و هجر یار
یاریکه ذره ذره نمایم همی نظر / هجرانش پاره پاره همی برنهاد بار
نالان ذره ذره ذره بر اله چو کوه / زان پاره پاره پاره بچشم آمد اعتبار
دل گشت رخنه رخنه مرا از تیغ هجر / زان تنگ توده توده بر آن کوه ناله زار
نالان رخنه رخنه رخنه شد ... / نالان توده توده توده ... رنج نگار

در نثر دانه

درنش دانه دانه فرقت خاطرا / لبهاش پاره پاره عقیق است آبدار
زان دانه دانه دانه [illegible] زرد / نالان پاره پاره پاره یاقوت آبدار
زلفینش نافه نافه که پر نثار مشک / رخ زرش هاله هاله نماید فروغ [illegible]
نالان نافه نافه نافه [illegible] / نالان هاله هاله هاله خود [illegible]

در شکایت از روزگار و ناز حاجب گوید

فغان ز دست ستمهای گنبد دوار / فغان ز سنجر [illegible] و ثابت و سیار
چه بختیار بر این جهان [illegible] / چه اختلال بر این روزگار ناهموار
جفای چرخ [illegible] / ازان بهره [illegible] گنبد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در صفت [illegible]

[illegible] / [illegible]

بستر ازو زر نحیف زیر زمین — بی‌پروازی نه انجم میان بیشه

بنجب طالب بر خواه برج او لیکن — بلکه بر برده درون سنگ به لب جگر

بشکوه هم آتش است و لیکن نه چون چراغ — سوزان هم آهن است و لیکن نه چون تبر

نبود هرگز باد و باران مر او را چیز — یکی ز عمر آن طاوی که رشته در تیز

وله

کبر چون طرز سیف بردارد و در پنجه شعله‌ها — ز شست او در قشمه و کف مریخ چنبر

به شست زنده پیوند نشسته در کمان — چه غنونیان آتشبار برگیره گران پیکر

وله ایضا

ای آتش کز فسردی بالا — مرا بر لب او را که روزان

فدا بر رویش زند نور بیش — چون ماه بر آسمان زند خرمن

انرش او به تشنه ریز ابری — ز قطره چکان چو رود گران لرزان

هر قطره زر کز و جسته گردد — چون سیم فرو شد به پیراهن

بر لرزه حرکات چون سیماب — از دله سنگ فشن برده روشن

بنجیر کش ز شاخ پسندیده — چنعش یکی چیت شد ارزان

چون برگ گل زرد و خرد کرده — بر بسته و کرده میان پر ارزان

وله

گر بدی بمکس که زن تو را فکنده — خورشید انور نهادی نقد جان

وله ایضا

آن زر به جبر رنگ شیشه بوت طعش چشم شهد — رنگ چو دار داده که تا ور عقیق خام

چون بیر میرند شود هر یک از آن ده پاره — در نیز باشد انور ذات خود از تمام

وله

ست و تا بگیر بینه صبر لعل در لگنه — یاقوت رنگ باده خوشگوار شکر

گویا که پیش عاشق معشوق به نوش — کو نبت رفتار بر خسار رشک کند

[illegible] برآوردیم سرد و آه گرم — بفسر آب دیده دگر باخت رنگ او

قطعه

چرا نه عاقبت چنان بود که بعمر — چو درد سر رسد پیش مردمان قدم گردند

چنان چه باده بر لعل که گردش بری — بر [illegible] دوستان خم گفته

رباعیات

بر کلک رفتی ز تنگ نگاه زدند — بر [illegible] شکر مور چکان راه زدند

آئینه [illegible] رنگ رخ افت — [illegible] بر او چکان آه زدند

رباعی

در دور تو عقل کهنه کشتی گردد		حسن ابدی شده به زشتی گردد
خاکستر کشتگانت در دوزخ عشق		پیرایهٔ حوران بهشتی گردد

رباعی

دل دوش هزار چاره سازی میکرد		با دیده دو دست عقد بازی میکرد
تا بر کف پای تو نهادم دیده		دل بلاهه شب دیده غمازی میکرد

رباعی

صبح است صبا مشک فشان میگذرد		دریاب که از کوی فلان میگذرد
برخیز چه خسپی که جهان میگذرد		بربستان که کاروان میگذرد

رباعی

در جسم پیاله جان روانست روان		در روح مجسم آن روانست روان
در آب فسرده آتش سیالست		در درج بلور لعل کانست روان

رباعی

آن جسم پیاله بین که جان آتشین		همچون شمعی با زبان آتشین
نه نه غلطم پیاله از غایت لطف		آبیست باتش روان آتشین

از آنکه

رباعی

گر زانکه مرا فلک دهد دل فره		یکشب ز لذتی کار فرو بسته گره
ز انگشت نگار هر که پسته گوید		ای خاک نوال خون خرید از توبه

رباعی

از شرب مدام و لاف شرب توبه		در عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس شراب و در لب توبه		زین توبهٔ نادرست یارب توبه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنجیک ترمذی کنیتش ابوالحسن علی بن محمد نحوی ترمذی از فضلای آن شهر بوده طبعی روان آراسته داشته و آنچه که کیفیت از نظمش
زینت داده گمتر بشعر نحیف بیتی نیست پیچیده نسیم بخت بنجیک بجای خویش دست هنر شان آنکه نه بر آن گزینه از لطف
محاسن و الفاظ نادر سازی معاصر لیکن بعضی صاحب نخبه ایشان دانسته اش و معاصر آن خوانند اش بعضی نیکو
از شعرای سلطان محمود غزنویش دانند و بنجیک چنک نیزش خوانند نقد صاحب تاریخ چهار الوکانه فریب
بر شرح ترمذی و چهل حکیم از آن فرید الطوره بحکیم بحکیک شهره و مسلم فوکل صفه ربیه بیستان و غزنویه را
میکرده از فصحای شعرای متقدمین است علی الخصوص صاحب طبع قادر لیکن اشعار بسیار روداشته از آنچه
بیت آن است بعضی نوشته میکرد و دارد

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح سلطان ابوالمظفر ملک جمشید صفار گوید

هر قصیدت هوار بجمله شعر ان زد | چو پرنیان بر تیر او چو زاهن سپه

هر بیت بلکه هیدار درو دین شعرها | متاع الله تبرای و درعی الفرقه

پر از مطلع لفظ و پر از صنایع زشت | پر از محاذ قف چشم و پر از طرائف خند

فغان ز هر شلال جمله بتکلف رفت | فکنده طبع برو بر هزار گونه عقد

رسیده آفت ذوقیش ابهر کامی | فکنده کشته آسیب او بهر شهد

چو ز نعمه نه ست و نه بر خواهد بعد | فراق او متواتر هوای او سرمد

بسان عمر عطا ضابطان جهان | ابوالمظفر شاه جهان پناه جمشید

ابوالمحاسن

به صفت شمائله برتر ز جاست | بر دن لذین صفت لم یلد و لم یولد

بر انگشت جود بر آورده شد زمین کرد | نه دادی از آنکه بهر انه بخش از احد

به پشت همان برباره کعبه رخم زده | بر روی اسپان بر سنج کعبه خلاف منحو

ایا بریع شهرکت نظیر نه بجهان | میان خلق چو سیمرغ معدوم مفرد

ب طبیب که دیده نداشت درد فرقد | وزیر ایر ملک هر آنکه پچیود

وزیر نوشنده بی کردار بد معنی | گو بس ملک تو از فکنده گزند

چو ملک گر شود نشانه مراد ملک | که چیره بر دنیا زر ور وتیغ کبود

وله ایضاً

به منظر آمد ابر که وقت منظر بود | نقاب هاله کشیدند و لاله زار شود

نعمه طرب خنب خنب بر کند | چو آتش ده بگوید بر حدیث گرد

بیار ساقی آن فتاب کش بحری | فرو شو هر دو لب ذره نخ بر آتشه

نیاز بازخوان کنه ماه او بهر سال | ز بانت زرین زد دهانت مشک آلود

ابو محمد عباس میر فرخ نعمه | که زرنگ جود زمانه فقر تعریز دود

در مدح ملک طاهر حسین بیتا گوید

الا ای ده آزادی روان نژند | زمانه دیر و فر و روان دو دیر ماه بید

چو جان عاشق نوازان چو روی جان‌فزاید ... زمهر پخته و با وفا زده گرنه

بیا و طلع هر پروز بخت خسرو بخت ... درخت دولت سر برزده بیخ بند

بران زمانکه بر بطال گزنه تیره شود ... همه گیتی نماید ز خون سیاه و بند

لب سپاه اگر که چنین از بر بود ... چو دُر به نیر نسفت و شمشیر بر کند

به هیچ عاصی ز نوک نیزه راه نکرد ... که نه بطاعت بار آمده و علم فکند

ببرد بزم و بی رنج کز هرش برای ... ببرد رزم و بی رنج اشعر عدوش بخند

چو آفتاب ز گردون بر بر آید ... عدو که بر یک پر چو او کشد گنه

بر این جهان که خداوند کوه معدن است ... بکاه ملک چو بیک نه و به نوشته

وله ایضاً

در باغ گل فرشته هر شب عنبر ... در شاخ عندلیب لب زد همی صفیر

رخسار آن نگار رنگ رسته کند ... وز روی سال بر ده ماه مستنیر

ای آفتاب چهره بت نیلوفر سرو قد ... گز زلف مشک باری وز نوک غمزه تیر

بگذشته چنین نخوه بر نبات چین ... نشان روی و تعب یعقوب بر

ز ورگ دلهٔ دلی و داری قد روی ... گمشت حلقهٔ زره در شکوه از عنبر

کو نگه آذر ز پی زهره نگار کو ... سینبش عارضش و در او کبرال چه قمر

اما کم

گره گفته رسته گشت آن گنه زلف ... گز رستان گرفته گلی سرخ را اسیر

گزافه ابش لذی چون لعب آگنده ... یاد آتش دلیر را قوت شیر

وله ایضاً

چه درست آن نوبر لعب شکر ... چه باده است آن بر نیرنغ عنبر

چه سرو است اینکه پا بر زمین بلا ... نشانه بر زمین محراب انور

بهنگام کمربستن تو گوئی ... همی بر آب زمرد بندد آزر

همه شب دیده ام زآتیب مهرش ... لبان اشک از آتیب نشتر

هر وش دگون ده شیرزه مانند ... بباغ اندر رگ گلها شاخ پر بر

بناف آهوی خر خیره مانند ... نسیم یاسمین و ورد احمر

بر آن مانند همی صحرا که گوئی ... بگستردند ... دستان بر او پر

بزیر ابر بر ماند بر بستان ... همی منقار مرغان زر اگر

تو گوئی هرکجا حور بهشت است ... بر دست هریک از یاقوت چادر

ز باد ابر بر گلهای صحرا ... زبان خواجه گشت از بار گوهر

مبارک خواجه کز شکر دایم ... نهاله بر سر آمد شش افسر

بیان مجح دریای سخنجه ... گفتش گنج نهاد چو لشکر

وله ایضا

شنیده ام حکایت که دیده فهمی   بروی چهره چو زر زد بر او بر افسانه

مرا این نه بس بود که خواجه دست درکشی   برابر دل من نیز کمه دیده ارز

لب همانا به برا زهیبت ز نقش کشند   ز شاهنامه بیداری رود جنگ هزار

ز هیبت تو هم نقش شاهنامه نقش   که ز نامه نو به کف را که در اسب و ساز

وله ایضا

خماری که ز دیبا بی حربت قباش   که ای کند سرا را همی خمار هوش

مثال گوید چنین زکار در زلف   چرا نشانها کانزر رحمی بر اسب خوش

فغان ز چشم تو ای شیر چشم آهو چشم   سرای پرده بزد چو شب شب و ز دوش

بیاد عارض او بزد دم زمان آهی   فلک بتوحت فروریخت بر سر آهو دش

بخواه شان می حرف از رخ ضو طبع   به شب نهاده بعاد لی دم د کمر گه صبحگاهش

کی چو رکف نجم زیم پسته خویش   فلک گردن یار در آسمان ختاش

کجاست رطل خورشید ریک آن رفت   چو آینه ش می غنچه گشت صباش

بیاد شه اشرف دین حمد الله   که گر چه ... بور زمانه آرایش

ببرگی برسه چشم و خاطر ما   لب ماست ایزد به پر عطاش

به عشق

به عشق زهره دو خورشید زلف مریخ   بتر نطق بیار رستم رخ زیباش

در مدح ابوالمظفر طاهر حسین گفته

مرا زدیم بگرد آفتاب خوب زوال   کجا برآمد خیبت ستارگان خیال

فغان من همه زمان زلف کانزمان قفس است   همه طراز و جهت برستن حال

تبارک الله از آن چهره لطیف مریخ   همه سراسر قدرت فتنه سلاسل

ز زلف مشک به بند و برابرش مشکین   بریده دمید بروز و زجاجی خال

هوای او به علم بر همه تابی کرد   هوای خوبان جستن به همت دادبال

چرا به صبر کوشم در صبر رود بجه   کسی که بسته بود عقاب او به بال

بیاد آن نفس شد سپهر به پایی   که رب قی اورخ خوب اسب او در شمال

به رنگی ... پیشه دردل ز هر شیشه   ز بیم شیشه او شیر فکنده چنگال

تنگ و پویه بر دو بر ترزد خدایی نغمه   بوقت شبه برد کنه رستم زال

لب لاله گشته نرزین همی خرام کش   نه هیچ گر شکی نه هیچ رنج و ملال

براق کام ورد ... و شاد کام رقال   نه گرمی و همانند گرمی خصال

خدای از گمشته خباب آنکه   که برقیب شب ابن حلم دار شغال

ابوالمظفر شه جهان کجی برد   به تیز دشنه آزاد و گرکو سفال

بر آنگهی چو وصف کرد ابر نیسان | فراخ بار نهد کام لاله تا قلب
بر آیه ابر شجاعت همی فرو بارد | بباغ عمر شکفته شود گل آجال
بهر کجا برسی با دو چشم تو برسد | همه جراحت پیش جوارح ابطال
بجای تیر بباید که جان نیا نسازی | ز روی محو ببارد زبرگ پیکان جال
بنام نیزه که تو هر وقت را نزال | چو طوق فاختگان طوق برده در قوال
پلنگ گرسنه بدامن تو بران شود | رهد بکوه و بصحرا ای بصید غزال
خدایگانا فرخنده مهرگان آمد | زباغ گشت تهی آفتاب اجلال
سرای پرده حجت کشیده سیب و ترنج | بطلب رحمت برزد گل و بنفشه جلال
بباد صبا زرین کمان فرو ریزد | زبیم برگ بنیک زرد شد بنادل
کجاست آنکه پرش آب داده رنگ | حمدی ثمره چیره و خیال گفتی و صدل
بطبع چون جگر عاشقان پنهانی و کرم | برنگ چون علم کاویان گشته فعال
بگوی تا نفرازند بر فرود شاخ نند | بران بود آن دو سیاه صحیفه اعمال
کجاست آنکه برآرد بکله قصب نخجیم | چرا ای نکشید قفسه را اقبال
چو از چمانه بجام اندرون فرو ریزد | زبیم روزه بر و بشکند های ابدال
بیاد جام فریدون گرفته دلبر است | نخیب جود کشاده حصار پت الملک

بقات

بقات باد چنانکه تا چو نرگس کش | زروی آتش افروخته برو بار
زرشت و باران و جمال تو بر روی دران | کفیه و پوست به تن بر چو شکوفه نعال

درین شعار حذف الف کرده است

بدوس کرده بست بر سر دو کلاه | ببرز کوه سر دست در میان قبا
چو ماه بعد و چو سر رود ماه بعد رنده | کر بخشند و سر در کله نپوشد ما

وله ایضا

زلفین برشکسته و قد صنوبری | زیر دو زلف جعدش در خط عنبری
در لب عقیق و زیر عقیقش در رشته در | نرگس دو چشم زیر دو نرگس گل طری
چشم و دو زلف و دو لب و هر رشته شعبده | فرگیر گرفته همه سحر و دلبری
خنده بر این شرست که کس کرد داشت | صد گونه گل شکفته بهر سو که بنگری
کرده و شیر نیست بهر رکبی در دل | رخشنده همچو رخ معشوق سنقری
سج و سپید و زرد و دو نقش و دگر و لعب | نوروز کجه بر گل صد برگ زرگری
خیره شود دو چشم ز رخسار بنگرد برد | هر سو که روی نهی نو هر های که بنگری

من قطعه

ای بجسمان حضرت شاه | دریای شاهنشهی دارد

ز بهر خنده اگر لب | آن شاه چه رنگ دارد

ای آنکه ز تاج تو تا به سدره رهیست | تا که بعد این سگی سگ بچه
همواره بگیره در چون دیو نشسته است | نه جامه و نه نانش نه دیگ و نه نیز

ای مرد بی عقل که چه شناسی | در هر دو جهان روزگار آگاه
آن قصه و آن آب دیده خویش | وز در هیچ سفله شیر مخواه

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

شهید بلخی اسمش شیخ ابوالحسن بحر فضل و کمال در سایه علما کسب نصیحه در روزگار دولت آل سامان صاحب ثروت و سامان گشته و با خبر از همه در گذشته در بجای بکجم رودکی پنجاه سال تقدم دارد چنانکه در فوت او مرثیه گفته است که فصیح تر از او در آن ... آورده است و در تحقیق

نمونه از اشعار انتخاب می‌شود

گر ز تو خواسته نیاید و گنج | همچنین شاد ... با زر و است
با ادب با الوب ... پس است | با لعب با هر کسی شهات

قطعه

جهان گواهست مرا او را که در جهان کلکت | به هر کار داد و سر او از نصرت و شاید

نبلا نعمت و بس شکر است در نعمت | برین جمله بر سلطان تخت را تنبیه

وله

ابر همی گرید چون عاشقان | باغ همی خندد معشوق وار
رعد همی نالد مانند من | چونکه بنالم به سحرگاه زار

وله

دانش و خواسته است نرگس و گل | که بیکجای نشکفند بهم
هر کرا دانش است خواسته نیست | هر کرا خواسته است دانش کم

وله

عیب باشد بلکه رنگ دو رنگ | گر شتاب آوری رفیق عدم
عاقبت سلامت از تحمل پس | بنفعت نکو کنید و دام

وله

اگر غم را چو آتش دود بودی | جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی | خردمندی نیابی جاودانه

وله

بر فلک بر دو شخص پیشه ورند | این یکی درزی آن دگر جولاه

ل ادنو

این نزد تو کو کلاه ملک | وان نبافد کو پلاس سیاه

وله

چون چپ ... از آن شد باغ | گلاب ریزیست باغ سلام زحبع
ابر چون چشم ... عقبه است | برق مانند ذوالفقار ... ع

وله

دوشم گذر افتاد بویرانه طوس | دیدم جغدی نشسته جای طاووس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه | گفتا خبر این است که افسوس افسوس

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

نظامی گنجوی و هو ابو محمد نظام الدین احمد الیاس بن ابو یوسف بن مؤید المطرزی گویند برادر قوامی
مطرزی گنجوی است اگرچه حکیم نظامی از اهل قهستان است بجهة توطن در گنجه شهرت یافته در طریقه مرید شیخ اخی فرج
زنجانی است و داشته است قطع نظر از مراتب فضل و فضایل و حالات شیخ نظامی در مرتبه شعر شاعری
پایه عالی داده و هر یکی از کتب خمسه را بنام یکی از صاحب تخت و تاج منظوم نموده و فات شیخ در عهد طغرل
ارسلان سلجوقی و در سنه ست و تسعین و خمسمائه گویند شیخ را چندین هزار بیت از خمسه شعر است
نزد ارباب تحقیق اما درین فن که دارد غیر در طریقه کبیر ار عاشق نه ولی نیست اشعارش بسیار است
و کسی را در مجالس همه از آن کار تربیت نشده و تر کار بغیر از شعر رنج نساد کار شکسته نخواهند

ولیه علیه الرحمه

وقت آنست که این مهره ششدر گردد — کعبتین فلک از رقعه ببستر گردد

مهتی هست ... این فلک گردانرا — چون زنان چرخ زنان گرد جهان بر گردد

کاسه بر سر چرخ سبک تر کند — کاسه زهر ... چو ساغر گردد

گر نشر فلکی پنجه زند گاوزمین — دارو آن زهر که با شیر برابر گردد

... درین مرحله ... — شیر بر ... شود گاو و ... گردد

مرغ زیرک بپرد بر سر این برج کبود — کاین برج که ... کبوتر گردد

خضر تو تا ... بغداد جهان کوچ کند — قم ... آذربیجه اخضر گردد

تو ... اگر جمله جهان گیرد آب — تخم اگر سر ... فرصت ... گردد

چشم ... چو ... کور شود — گوش ابلیس چو ... دیگر گردد

کیمیا راست ... چو ... — که ترازو ... مشک معطر گردد

بر ... در سر ... دروغ ... — هر که با راستی از تو مشهر گردد

... چنان ... اگر ... دروغی ... — راست گویان جهان ... تو باور گردد

... آتش ... — یا کی آب خورد خضر پیمبر گردد

ابر ... دریا که همی ... — تا خورش با صدف دانه گوهر گردد

گر به بادامه شود هرچه خوری پاک برآر — تا لعاب دهنت بر سر قهر گردد

یاوری کن همه سالت همه یار تو شوند — تا همه بار کشی با تو که یاور گردد

کوشش تا شهرت خود را بجوی اندکی — کار دنیا گردد یاری که کلیس زر گردد

فال بزن گر اختر گذشتن باشد — تا که اختر چه بود فال باختر گردد

آب گرد که به خاک ترشح گرد — باد زره گرد نار منور گردد

قرص خورشید در این طشت فلک صابونست — که از او جامه ارواح مطهر گردد

جز از این ترشه صابون ز جهان شستن نیست — کز نشوئی تو مشو جسم تو مدبر گردد

ای فقط می‌سر از این چنبر ازرق بدران — پیش از آن که گریبان تو چنبر گردد

نیست گنج سعادت کیمیا آور که سخن — کیمیائیست که بر خاک نهی زر گردد

نه له طمع و کم طمع ریزی چه عجب — طمع زر خواسته پر باز هوادار گردد

در نصیحت و موعظه و التمثیل بالحکمة فرماید

هم جرس خفته و هم در جنبش آمد کاروان — کوچ کن زین خیمه خانه سوی دار الملک جان

شحنه نادیده شب ایکه حرص در سر یکی — رستم نارسیده و آنکه دید در بازار زر

هم زمین ساده خندق و هم واش [illegible] — هم فلک ساده کواکب نام شاه شیر

زین قرانی این قرص چون چنگ در زیر — بهر قرانی جور کار بر مهر آخر زمان

ایام زوال

هرچه زر در آن طمع دار برفشان از آستین — هرچه زر با یاران طلب در نورد ار آستان

فرق تو باشد میان آدمی و آدمی — گر یکی این خفتست زنده از دیگر بستان

چند خسته و در سیاهی کمین نسب دارد ولیک — خنده و ی ساده و خوانی خنده و ی را پاسبان

در مرقعهای خاک آلوده یابی روشنی — پیر زنان زین روی گوئی آتش بنا گستر نهان

چند از این سلطان و سلطان و ز سلطانی تو — بنده او شو باشد صاحب سلطانی ان

دست عدل سالک آید بر سر یک زاده است — در بحر خورشید نیز در قیامت بیابان

حاصل ساده قیامت نازش حکمت — صرعی‌ان ساده صاحب چاه بیم زر دیدان

کز همه جلد ابر شب آنجا که کس نخورد — در همه تسبیح شب نقش آن کس نخوان

پرده بردار از این بنگر چه نازی سر فرقه — با عزیزان زمانه زیر پرده هر زبان

تا تنگی خاری بابر کلاه و یزد جرد — تا بر ایم خوار خیبر سر زرشیروان

چند گرد کعبه سالکان یک بحر بر برا — چون نخواهند ت کنزل ز ره زمر بر زیر دان

سیم را درون نخرد تا برون یا در سنگ — لعل سیاقیت نباشد تا برون زیر کان

این قصیده سالار طریقه فخر لیه ثبت

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی — زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی

نفس فنه صورتم بر س فنه صیتی — قلم جهان نورد و علم جهان ستانی

[illegible]

سر ختم رسیده بلکه کیقبادی / بر حشمتم گذشته زبر جز جانی
بر امیت سخن ور که مؤید الکلامم / نزد کس سخن من در صاحب القرانی
بر ضمیر من در که حریم عیسی آمد / کرم انتخاب ختم زده مهر جاودانی
چو قوارح زبور فصاحت اندر آدم / ببرم زبان توبه ز نشید زمر خوانی
خرد و هم بزرگ ز رستند به شاق خیبت / لجم طلایه دارد به یتاق پاسبانی
سخن از دم آفریده چو قوت از مروت / هنر از دم انگشت را چو طراوت از جوانی
غزلم لسیمه در چو سماع از عشق / نکنم به رد قی در چو شراب ارغوانی
حرکات اختر از دم صلت و او طفیله / طبقات آسمان از نم آب و او ادانی
نزنم بخیره طبع چو زنم بید عروسی / نکنم به حجله نخی چو کنم بید اغانی
سقط خود صنه من چه طلسمی و چه عقا / دغلی مصابر من چه نباتی و چه کانی
بقیاس شیوه من چه نتیجه تر آمد / همه طرزهاست تازه که نیست باستانی
بمکاتبات فضلم شرف آرد این مقلمه / رشحات نظم غلط امقد ابر آنی
مهم و چو مه نگیرم کلف سیاه روئی / درم و چو در نشیم برص سپید رانی
طلبان مصر خواهی طلبان من نظر کن / چه عجب حدیث شیرین چنین طرب نشانی
بحجارت لب من بلب خلق از خنده / چو شکوفه زیا مین ز بهار مهرگانی

اگر این نشو

اگر این نشاط که را نغمات من نباشد / که زند رباب معانی در خورد می مغانی
متقاضیم به این فن بخیال و چون نباشم / نکنی به این لطیفی سخنی بدین روانی
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال نطفه / ز حرام شاعر شانه حاشیه و هر روز درزبانی
دلم از ندمت حاسد نتم آنکه اختر من / دلم از نکش آمد چو ستاره بیانی
سخن لفظ من از چه فرس سبکعنان شد / چو گران رکاب عمر شد چکند سبکعنانی
پس از این همه مناقب چه حجت شمایل / که شناسی ز شیب کش نبود از آن نشانی
سر این خزینه بر نه در آن خریطه بگشای / که بر این تقیه فضلا با رشفانی
شبهی نه در خزینه چه کنم گهر فروشی / گهری نه در خریطه چکنم صدف دهانی
لگدی چو تخریم من ز هدف کار خصم / نخورد وقفه بکس ز قصب خیزرانی
ز خصیص خاک تیره به آگاهی آنکه برم / که ز لنگری بر آیم ز رسم بیادبانی
قصب لعاب ریزم سبکی است نکونی / حلب عیار سنجم قفسی است تنگنانی
چه خوش بود که گفتم فنچو سر آمد سخن / همه هرزه می فزایم چه دراز کار روانی
رسنی بجای آرم که کشان نشان بهم / بکجا بجای هیچ نکوهی و کرانی
به عیار انجمانی درمی نیم ولیکن / درمی چهار دانگم بعیار آنجهانی
مکن ای پارشاه روش گرانم کن / که بر آن روش نگردم ز بهر دو جهانی

۲ [illegible]
[illegible]

حرم تو آمد این دل ز حسرت تنگ دارش — که فرشته باشد طیبی که هم آشیانش
لب به کن که خرد [illegible] ببین که [illegible] — بر از نهال طبعم [illegible] ۲
همه حکم الوجوبی [illegible] که گیرد — تو که واجب الوجودی [illegible]
بلطیفه حاجت تو [illegible] — چو نباشد این سعادت [illegible]
اگر از نقطه [illegible] — که کس این نداند [illegible]
تو [illegible] اول سعادت [illegible] — چو نفس بآخر آمد [illegible]

غزلیات

خوش جهان گر ز جهان بیاید — نه درویشی [illegible] بیاید
[illegible] — که از لبهاش [illegible] بیاید
مبارک [illegible] — [illegible] بیاید
بهر خود [illegible] نه [illegible] — [illegible] بیاید

وله ایضا

[illegible] زلف تو [illegible] — [illegible]
شب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

صبر من کم [illegible] تو — خو [illegible] غصه بسیار من
چشم من [illegible] — غمزه تو تیز تر [illegible] من

وله ایضا

[illegible] که تو [illegible] — [illegible] روی چو ماه خویش [illegible]

وله

مرا [illegible] — جگر [illegible] پر خونم [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible] — [illegible]

وله

شب تیره است [illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

عشق [illegible] — [illegible] عاشق دیوانه شو
عشق [illegible] — چون تو [illegible] شو
[illegible] — [illegible] شمع [illegible] پروانه شو
تا [illegible] — چون [illegible] شو

وله

نخشب جمالا ای مه زنخشب چه نام داری | تو نخچر خطی و خطا زینش که نام داری
جیشی نمی ورد تن همه بوقت خونم | ختنی تو که در بر همه سیم خام داری
چینی است رنگ بوئیت چینی ز یکرنگی | تو میان آینه و کشده کجی نقاب داری
چینی غنچه نبرد و ختنی نمک ندارد | تو نباتیت شکر ... تنگ ... داری

وله

ای که گوی ز دلبران بربوده | خوشتر که میران که خواب آلوده
جور کمتر کن مرو در خون ریختن | بر فلک اشعار کار افزوده
ز علما ما در دیوان قست | خویشتن کش مرا فسرده

وله

من آن نیم که ترا دیدن توانم به آزادی | ترا فزود جمال و مرا نماند جوانی
کر ز چون تو بهاری لطیفه بپذیرد | که هرچه بید بیاید برد بباد خزانی

رباعی

چو من دیر نشین یاری برهانم خود بیداری | ز بی صحبت نباید که نکوید بیداری
بهر رنگی که خواهی شو بهر رنگ تو خواهانم | اگر تسبیح میخواهی و گر زنار ببید اری

رباعی

عدل است که خیل ظفر با باشد | ظلم است که موجب ضرر باشد
جود است که پرده دار هر عیب بود | بخل است که سرپوش هنر باشد

وله

درویش رقم بخرابات بر اسلام نهد | میزد نعره و فریاد کس از من بشنو
یا نه هیچکس از باده فروشان بیدار | تا نه غیر هیچ کس هیچکسی در نشنود
پس از شب گذشت پیشرو یکتا | زمانی از عرفه بر دل گرد سرور نمود
گفت خیر است درین وقت کسی میخواهی | بمحلت آمدنت بر در ما بهر چه بود
گفتمش در یک گفت بر در هر که بکوی | کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند | که تو دیر آیی اندر صف پیش آیی زود
این خرابات مغانست درو زمره رندند | شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و رود
هرچه در جمله آفاق درینجا حاضر | مؤمن و ذمی و گبر و نصاری و یهود
گر تو خواهی که درآیی صحبت ایشان بنوی | خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

وله

بر راهش چندم مهر و جانش فیض ... | ...ش بزبان میگوید شب ... گشر

نظامی این چه اسرارست کز حال بنالی دلوی
کسی رمزت نمیداند زبان دیگر آموز

وله

تو پیر کنم هر شب تا ملک ز تو برگیرم
چون روز برآرد سر مهر تو ز سر گیرم

ملک با تو برآویزد کانچه به جان
جان ده که کرم باید تا ملک ز تو برگیرم

وله

شب بهتر [illegible] بگوی [illegible] دو
[illegible] ما سلامتم نیست تنها آمدن

وله

این دولت برستم هشیار شود روزی
وین بخت گران خواب بیدار شود روزی

هم باز شود این در هم روز شود این شب
دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی

خضر چه بر چشم او امروز نزار است
ور چشم عزیز او هم خوار شود روزی

کاو شانه از دستش بشکست بدین دستان
زلفش ببیا هم بر تار شود روزی

وله

آن را که غمی بود که شود گفت
غم از دل خود گفت شود از سرت

این طرفه که کام است کان بر باغ تو شکفت
نیرنگ توان گفت نه برین نهفت

وله

آن دانه

آن دانه در این صنم خوش گلو
ماه که بر دو پیش در بار نهار

گر درج تو بر بود زمانه که دلو
نجو بار که در چنین باید شد

رباعی

چون دیده به عشق رهنمون می‌آید
گر خاک در است که پر کنم رخنه چشم

از چار طرف خسته زبون می‌آید
کافت همه زین رخنه در دل می‌آید

در این چمن که زیر پر خجسته شد کرم
نه سبب به است رنجم نه میوه کس را

زنشت خوار تیغ برافراز چه بهره برد
که تند باد حوادث بر بخت برگ ریز

سپهر با قد خم گشته بنگیند نجه را
بیار میوه که کافر فروبنده برخیزد

ز نافه تنگ برآید بر میان عجب است
که نافه گشت جهان از شمال تنگ ترا

حد رشته پر گهر بود در دهن ما را
جفا سپهر کمند بر بخت آن گهر را

گهر به بخت ز درج ستاره سان که دمید
ز نصیب شرق جهان ستاره را

رسید روز بآخر چو خجسته بیخواهم
گزین خجسته ام معبود نفس پیرم

قدم خمیده دستم ز تنگی ما بدست
که در صدیقه هست نهال بار ندارد

حد تماشا که ببالیدم ز بخون دامن
که خون فشان شد چشم از زرادش جگر

نشست برف گران بر سرم ز موی سپید | ز پشت گشتن بام وجود در خطرم

ز فرق من همه دم برف بشد آید آب | همین بود سبب آب کار در نظرم

شدم ضعیف بسان که گر چه سیب بخاک | بر آن گشته نیابد کسی ز ذرات اثرم

زمین کنم که کنم یاد از که شد ایام | ز ضعف حال که بر خاطرم کی گذرم

کمان صفت که دو تا گشت قامتم گردید | ز پی تیر جهت رفته در پس پدرم

بسوی اوج فراغت چنان کنم پرواز | از این قفس که شکسته است بال و پرم

بر بوستان جهان ریخته میوه‌ام به | ز سنگ ژاله ای محنت شجرم

نهال چون شرف نزدیک است کهو لیک | خمیده شاخ ضعفم چنان که میوه ز ثمرم

سر فرو شده یکبار که سیمای سرم وش | که از نهایت شیرین مرگ خبرم

ز دیده‌ام ضعیف ز محنت حباب | بچهره [illegible] که [illegible]

مقیم گوشه بیت الحزن شدم ز ضعف | بحد حال گذشتن ز آستانه درم

بر این صحیفه ام آن حرف آخر که | که نه وقوف ز کیفیت نه خبر زبرم

[illegible] سلاک فرق [illegible] | بچهره گر چه فروزنده شمع [illegible]

گذشت عمر و نکردم بجز که کاری | [illegible]

چنانکه [illegible] | [illegible]

بیهوده آه جهد

بیهوده‌ام آید جهت چه چاره کنم | که خرج شب زد قیمت گهرم

جهد و تلاش برد که چون رتبه حیات | که طعم زهر دهد در شکر شکرم

وداع [illegible] ز تن که در این [illegible] | خمیده گشت قد ز [illegible] سپرم

ز بسکه رفته ام از کار زهر نفس [illegible] | که مضحک شود بجز [illegible]

بافت و خیز چو گشت جسم درد | عجب که [illegible]

[illegible] آب [illegible] | که آب خضر [illegible]

چو ابر آب فشانم ز دیده از حسرت | که رفت روز جوانی چو برق از نظرم

قبا [illegible] جوانی [illegible] | [illegible]

چو سایه گر کنم اعتماد بر دیوار | چه احتمال که بر خاکش بود [illegible]

ز رنگ دیر چو طفل فریب خورده [illegible] | [illegible]

ز ملک [illegible] آید [illegible] | ز گردش [illegible]

بوقت خیز که [illegible] | بچشم عقل [illegible]

بزخم سنگ حوادث بشکستن [illegible] | شکست جوهر [illegible] آسمان بر گهرم

هنر نهفته مرا زیر چشم عیب طلب | که برترست ز هر عیب [illegible]

مرا که هست [illegible] ز نور معرفت روشن | نقد حقیقه نمود [illegible]

هزار حلقه به چنگ رمز فلاد پیچ ایست / گزین میان چه کشد پیر ز عمر مختصر

پی فکندن نقش تجار گلشن دهر / سپهر خم شده به پای پیر مرتبه

خبر ز معنی و آگاهی ز صورت نیست / که رفت ذره […] و دیده بجای […] چشم

کن کار ز درد نان که سبک کند جهیم / ز نقش کناره کند ذر ستم شود سقر

نهان هم شده به بستان حصیانم / که در خشک کند بهر آتش سقر

تغییر حرف خط گفته نشد مرقوم / ز نوک کلک قضا بر صحیفه قدر

تا نگفت نه هست توان تر داد حرف / ولی چه سود قضا نیست تابع قدر

درین قضیه قضا هست حق بجانب من / ز هر چه آن گذرد در خیال از آن بتر

بجز […] تلف که جهد که کس کشد / بعد نقش […] نقش حقیقت خیال هرزه

اگر زبانه کند آتش شرارهٔ من / محیط چرخ بجوشش آید از تف شرر

چون این قصیده ناتمام نوشته شده بود تتمهٔ آن به دست آمد لهذا لازم گردید که تمام نوشته شود

در قصیده حالات

هم جرس جنبیده و هم در جنبش آمد کاروان / کوچ کن زین خیمه خانه […] الفلک

چون درا ناله […] کاروان […] رفت / […] جرس در حلقه آن کاروان

تا برین در حلقه زد دست […] / چون جرس […] دم […]

در بیان آن شب در روز آن همی نالد جرس / حلقه بر در زد چه ناله کرد تهی دارد دهان

گر جرس مغز ورنه گر در ملک دارد نفیر / حلقه زان مغز ور تر گر چه لب دارد فغان

چار حرف آمد جهان از شیب شرف […] / تا چهار انگشت فیض از زبان تا آسمان

[…] ز دین جهت ز دنیا و در بستان آن / بر سر زلف تا نغمه پیراهن تا دامان

گر شهوت تا کی دو دین فقار بس نخورد / هر چه خاکستر بعد کم چشمش دخان

سخنه و دانش آنکه جرس در هیچ / رسم نا زنده و آنکه دید در تا ز هر زبان

سال حکمت شد که در چشمه غیب او قمر / غیب دان کرد در حکمت گر گوهر عیان

هم زمین سال با خندیق […] / هم فلک را با کواکب نا مناسب قهرمان

زین فراق این شب چون چنگ در فراق نی / مهر قران چون آمد […] آخر زمان

هرچه تر فراق تر از آتش برق آن زان آتشین / هرچه تر ایمان بر بطش […] آتشین زبان

چون در این مرکب […] / مرکب […] قال […] زبان

شمع در خانه است گر پیش خنده و گر / زانکه […] را نبرد شوای […]

موج […] محنت […] این […] نخست / خفته […] موج اگر داند کرا دارد زبان

چون درین گشتی […] بر […] / گر سر پا بستاران بر سر آمد با دهان

خاک پای شمع گر سرمه […] کنی / چشم زان کن که گردد […] زبان

آدمی را دو دل او دیو و ملک همره جست — صورتش فرد و شی برده اگر دل دهی نشان

فرقه بشه میان آدمی و آدمی — کیک آهن نعت زنداریکم کرشند

جفت شده و در سیه هر یکی نسب داده — بنده را سلاطین دیده بانه و کیان بیتیان

که ازرق سر داری برادری فلک — در بسیح درزه و که شیخ خاک برینه چون

سنگ بحجوع شه در لباس آهن نیست — چون پرکنه شو پرشه حریر و پرنیان

درمرقعهای خاک آلوده پنیر روشنی — پیرزن زان روی کیوه آتش تو کرنهان

خانقه دار فلک را که چه کبود است ازرق است — تره و قرص جوین صافیه ده دزنان

دین زر باید گیرد و جیب است این بوی غفلت — نیز نمک فربه کرده در حواست این ای امینان

زر ر بهر غزل کعبه تیز پا سلطان بعد — کز خورسندی برده در خوان زرچون نیز عرفان

زر بنجیع هیچ نیز زر فرا کن زر فرا — تا همه له چوآر هم پیر بشری هی جوان

ناخنیت کش زه بشری بسرای تو شاخ — داغ سلطان کش برای طوق حلقه کمربندان

چند از این سلطان سلطانی تو سلطان نیز نیز — بنده او شو که او شه صاحب سلطانی شان

دست لطف را که آدری بر سر کن ز دست — در نظر خورشید پا در قیامت بیدل

خاک کرم کز جو بر فراک حیران بسته اند — کز نوع عدل نبایه ظلم سلاطین نشان

طالبان سلاطین در قیامت خصم شه نمکند — شه عیان سلاطین در فصاحت پا بشر زند

ذکر

آن کس سنان دار آب خورد مرا عاشق — تا فرشته با شیاطین خراب تر آن

باحس دادم آبخور آب زنان داد کمچه — خاک بر پای مشو ز شیخ آب دان

که همه جهان بیش آب جوی کس نخورد — در همه تسبیح شه نقش آن کس نخواند

شیر همت زنجیره جو کب دست خویش — تا بخیر تو شه وحش صحرا مهمان

ضعیف خود مریض دو عوض نواله بکن — در امیر شب بعضی و در صحت نزدان

چو نگه آب دیده داری از حقیقت گذشت — عقده مروارید سلاطین با رنگ بهتر زمان

پرده بردار ز زمین بنگر چه از سر بعد — با غریبان زمانه زیر پرده هنر زبان

تا بخون خار پیدا برکلاه پیه و نمود — تا بر اندر خاک خیره ریزد شیر دوان

از درین غرقاب روزی هم نشد از سر — که چه ماهی در یم و نیش چون کنفه بر کشان

هم ز راه بهای این ز زر آن کافور لب — در بر کافور حسید از ره ها بر گنجها

هیچ گرد کرد کان کیوان مهر کیمو — گر ره ها بر گنج رو بنشانی وانه بهر آن

هر چه دوختی تا کیان دست فصلوات — جمله سلاطین آهن نه آتش سلاطین فشان

قرة العینی چو غم آنکه زمانه کور چشم — کور چشم زمانه خوش دل از این بیخبران

منکر آن قصه سلطان خبر تخته بخت میلاد — کز چنین ملک مردمان شه در ربع آن تخت ها

که چه از گنجه چون کنجور محکم بگنجان — این قفس سلطان شکسته آخر نیز از بن میان

تا دیده خاکم ز پی آب قناعت کرده‌ام | عیب از آب دیده‌ام باز شربت آرزو دارم
سیم را قبضه نخیزد تا بر او نان بزرگ | لعل سود روشن نباشد تا بر او نان بزرگ
چون گذشت از عمر بر خیزان نظامی خوش کم | من نصیحت کردمت با تو که تر دوا لالی

وله

با تو پریرویی کنم حال تباه خویش را | تا نصیحت کی کنی چشم سیاه خویش را
سرزنش کم کن که تو شیفته زر شوی | گر نگری در آینه روی چو ماه خویش را
گر چه زبان غمزه‌ام لعل شکر انجام نیست | بر کرمش نشسته‌ام غمزه کن به جوش را

وله

زخم چو بر دل رسد دیده پر از خون چراست | چون تو درون دلی آتش تو بیرون چراست
چون ترازوی عشق هر دو برابر شده | هر تو کم شود عشق من افزون چراست
پیش که هر روز ترک دو شنبه | غم نه همان دوستم دشمن اکنون چراست
بر همه خسته دلان دادگری کرده | چون به نظامی رسی کار دگرگون چراست

وله

کس نیست که در عالم زیر بار نیست | اسیر و بسته این چرخ دوار نیست
عروس بخت را گر زیور است | درین نه حقه آینه‌گون نیست

نظامی

نظامی ترک دنیا گو همان گه | که این گردون دمی در این طاس نگون است

وله

غم مخور یاسا که حق فریاد غمخواران رسد | یا رب کار رفته‌ام سالها یاری از بالا رسد
دولت جاوید در خواب است خیزد شب [illegible] | خفته‌ام بنشسته‌ام بخت [illegible] به بیداران رسد

وله

ای کرم بخت شب شب سپید از تو | خورده است غم بخشش تو روز [illegible] از تو
روشن تر در جهان گردیده‌ام | تعجب ز همه جهان غم ز تو شرمسار تر
من نگنجد آمدم تو زیبان [illegible] | عمر شد و نشنیدم خبری تو سر بکار تر

وله

گر هست دهی که ز تو شکایت کنم | دانا که شکایت به جواب کنم
در پرده دری نباشد اندر حق تو | آنها که تو کرده‌ای حساب کنم

وله

بنمای رخ در دیده که دلم آرزوست | بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار | رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
از غم فراق تو جانم به لب رسید | بگریستن زان لعل شکر بارم آرزوست

ز شیرین لب که راحت جان نظارت — چو دست زیر شد جهان داره گردست

قطعه

گر کند عمر وفا با تو وفاها بکنم — فرض عادت شدی ز تقصیر قضاها بکنم

بوسه نخواهم ازان لب تو چه تقصیر بماند — گر ثواب است بده ورنه خطاها بکنم

قطعه

من نه آنم که ملازم بر سلطان چه فروشم — جان نیست مرا در خور جانان چه فروشم

یوسف هستم ای دوست که جان باید فروشم — شرمنده شدم زیره بکرمان چه فروشم

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

دقیقی مروزی اسمش استاد ابو منصور محمد بن احمد بلخی چند برفته از آن شش معاصر و مداح آل سامان
خوارزمشس به دربار خیر رسیده و بیان نمودن قصه محمود چنانچه ابو المظفر محتاج اینجا از اشعار او رقت
که در وقت قطعه سلاطین برسبیل سپرده پس از آن اطاعه بخدمت امیر نصر بن ناصرالدین سبکتکین رفته
از اسلام و حقیقت پس از آن بخدمت سلطان محمود معروف شد نظم احوال ملوک عجم نموده بترتیب حکایات
سلطنت گشتاسب سلطان موزون نمودن قصه هزار بیت از نو در شاهنامه حکیم فردوسی مسطور است و داستان گشتاسب
نامه است که قبل از فردوسی نظم کرده در سنه ۳۶۳ بعد از آن غلامی ترک که محبوب و مملوک او بود کشته آمد
معتبر گویند آن هزار بیت در گشتاسب نامه برابر تاریخ تا موزون نمودن قصه دو قسمت در ان وقت قصه
صحیح تمت چنانچه پس از آن فردوسی نظم شاهنامه پرداخت هزار بیت او را با جلوه اشعار خود ضمیمه شاهنامه
و قصه چون ان محقق است در جایی چنانکه گشتاسب نامه نظم فردوسی گشتاسب از
نخواسته در حال که تا انجا فرمان از گشتاسب نامه حکیم فردوسی
منظوم چنین فرموده است

بسم الله الرحمن الرحیم

داستان دقیقی حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی در شاهنامه گفته در گشتاسب نامه

سپاسم ز دادار گیهان خدای / که چندان بماندم به گیتی بجای
که این نامه شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن جانور خاک راست / سخنگوی جان معدن پاک راست
کنون سالها بازجویم ترا / حدیث دقیقی بگویم ترا
چنان دید گوینده یکشب بخواب / که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی پدید آمدی / بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می / مخور جز بر آیین کاوس کی
که شاهی گزیدی ز گیتی که تخت / بنازد بدو تاج و افسر و بخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شادی به هر کس رسانیده بهر

۱۰ الف

بدین نامه گر چند بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی
از این باره من پیش گفتم سخن / اگر بازیابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفتم سر آمد مرا روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد / روان من از خاک بر مه رسد
مبادا که پیش از تو آخر کسی / درین داستان رنج بردی بسی
بزرگی فزودی و داشتم زو سپاس / مرا در جهان آمد از هر هراس
که روزی مرا هم بباید گذشت / زگفتار او در نشاید گذشت
زگفتار او بشنو اکنون سخن / که گفته است این داستان کهن
کنون من بگویم سخن کو بگفت / که من زنده ام او است با خاک جفت

آغاز گشتاسب نامه دقیقی و دو گرایش گشتاسب آوردن
زردشت نیز دعوی پیغمبری

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست

ببست آن در آن قصه خانه را
در آنخانه نگذاشت پیگانه را

بپوشید جامه پرستش پلاس
خرد را چنین داشت باید سپاس

بیفگند یاره فرو هشت موی
سوی روشن داور کرد روی

نیایش همی کرد خورشید را
چنان برده بد راه جمشید را

چو گشتاسب بر شد بتخت پدر
که فر پدر داشت و بخت پدر

بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
که زیبنده باشد بر آزاده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاک داد این کلاه

جهاندار داد این کلاه بزرگ
که بیرون کنیم از رمه میش گرگ

سوی راه یزدان بیازیم چنگ
بر آزاده گیتی نداریم تنگ

پس از دختر نامور قیصرا
که ناهید بد نام آن دخترا

کتایونش خواندی گرانمایه شاه
دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار
شه کارزاری نبرده سوار

پشوتن دگر گرد شمشیر زن
شه نامبردار لشکر شکن

چو گیتی بر آن شاه بر راست شد
فریدون دیگر همی خواست شد

چو یکچند گاهی برآمد برین
درختی پدید آمد اندر زمین

ازان

ز ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
درختی گشن بیخ و بسیار شاخ

همه برگ او پند و بارش خرد
کسی کز چنو بر خورد کی مرد

خجسته پی و نام او زردهشت
که اهرمن بدکنش را بکشت

بشاه جهان گفت پیغمبرم
سوی تو خرد رهنمون آورم

جهان آفرین گفت بپذیر دین
نگه کن بر این آسمان و زمین

نگر تا تو از چنین کرد کس
جز از من که هستم جهاندار و بس

چو بشنید از او شاه به دین به
بپذرفت از او دین و آیین به

پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه
فرستاد هر سو بکشور سپاه

پراکنده گرد جهان موبدان
نهاد از بر آذران گنبدان

یکی سرو آزاده بود از بهشت
به پیش در آذر اندر بکشت

چنان گشت آزاده سرو بلند
که بر گرد آن می نگشتی کمند

چو بسیار بن گشت و بسیار شاخ
کرد از برش بر یکی خوب کاخ

هم ایوان بر آورد از زر پاک
زمینش همه مشک و عنبرش خاک

فرستاد هر سو بکشور پیام
که چون سرو کشمر بگیتی کدام

بگیرید پند از تهم زردهشت
سوی بت چین کذارید پشت

چو چندی برآمد برین روزگار   همان شاه آن اختر شهریار
چو ارجاسب بشنید گفتار زرد   فرود آمد از گاه توران خدیو
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر   سوی نامور خسرو دین‌پذیر
نوشت اندر آن نامهٔ خسروی   یکی آفرین بر خط پهلوی
سرت سبز بادا و تن و جان درست   مبادات کیی از کمرگاه سست
شنیدم که شاهی گرفتی تباه   مرا روز روشن بکردی سیاه
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی   فریبنده را نیز منمای روی
در ایزدکده پند دیوی مبند   سر و جانت سالی نیابد گزند
نفرمود بردن ز پیش سپاه   درفش همایونش فرخنده شاه

در جنگ ارجاسب و گشتاسب و شکست یافتن
لشکر ارجاسب گفته است

سوی رزم ارجاسب لشکر کشید   سپاهی که آن را کرانه ندید
ز بس بانگ اسبان و جوش و خروش   همی نالهٔ کوس نشنید گوش
درفشان بسیار افراشته   سر نیزه‌ها از ابر گذاشته
چو رسته درخت اندر کوهسار   چو بیشه نیستان بوقت بهار

زتا

ز تاریکی گرد و بانگ سپاه   کسی روز روشن ندیدی سیاه
بگردید یک تیر با سال تخت   بسان تگرگ بهاران درست
بپوشید شد چشمهٔ آفتاب   ز پیکانهای درفشان چو آب
تو گفتی هوا ابر دارد همی   وزان ابر الماس بارد همی
هوا از جهان بود شبگون شده   زمین سر بسر پاک در خون شده
یکی باره برنشسته چو پیل   تنش همچو آهن بتگ همچو نیل
نهادی معطف اگر بسته دم   درشت باد بر کبرها چار سم
چو پیشانی دیده پر رنج سیاه   رسیدی بهر جا که کردی نگاه
فرو دشتها شد همه لاله‌گون   بدشت و بیابان همی ریخت خون
چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه   که بر وی نتانست رفتن سپاه
ز توران بکشتند چندان سپاه   کجا رحمت آورد گشتاسب شاه
چو آگاه شد قیصر از شاه روم   که فرخ شد آتش و ارجاسب شوم
فرستاد فرستاده با خواسته   غلامان و اسبان آراسته
همه نامه کرد از بر شهریار   که ما دین گرفتیم از اسفندیار
بعد از انجا گشتاسب نامه قیصر دیگرباره

حکیم فردوسی این شعر را که در ترجمه ابیات عرب گفته است

چو نامه فشار در دست من — بجایی که نهاده نوشتهٔ من
که گردد این نظم سست آمدم — همه پستها نادرست آمدم
من این نامها نوشتم در شهریار — بدو بر سخن گفتن آن بکار
دهان گر بماند ز خوردن تهی — ازان به که ناساز خوانی نهی
هر گوهری نیست گوهرفروش — گذشته ز داد و بگفتار گوش
سخن چون برنگیرد نه با بیت گفت — نگوید و کس رنج با طبع جفت
چو طبعت نباشد چو آب روان — مبر دست زین نامهٔ خسروان

وله

مهرگان آمد جشن ملک افریدونا — آن کجا گاو خوشش بعدی برمایونا

این سه بیت این قافیه در شعر او بافت اقتدینا

نامی حکیم بصره است

می صاف بیار است که خفت — جهان از ماه تا آنجا که ماهیست
چو از کاخ آمدی پیروان بصحرا — کجا چشمه انگشت دیبای رومیست
بیا تا می خوریم و شاد باشیم — که هنگامی ولایت شاد و لهوست

[illegible]

هم از شعر رودکی است

وانکه دل من که فکندست بتاراج — آن زلف خطش کشتی که بپرید آتش ازعاج

وله

گر نیست صبر کند اصبر بر دهر — آن دهر ولیک بعمر دگر دهد
ای عمر خویش بصبوری که نشاند — عمر دگر بباید تا صبر بر دهد

وله

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم — عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند — شود طعمش بد از آرام بسیار

وله

آن مرکب که کالبد از نور — لیکن اندر روان وجان از نار
نیلوان ستاره که فرو نیش و نهفت — شرارها همه بر رخ زر

هم از قصاید اوست در مدح میر ابوالحسن

پری چهره بتی عیار و دلبر — نگاری سروقد و ماه منظر
سیه چشمی چو تا روشن مدیا — ز رشکم خال شد اهش و بر شکر
اگر نه دلت همی خواهی سپردن — میان شرکان ز مهر آور مسکر

وگرنه بر بلا خواهی گذشتن — بر آتش بگذر و بر دردش بگذر

بدان آتش تیزست عشقش — چنان چون صد رخش ابرک آید

بدان سرد سیاهست فرشش — ولیکن بر برش [illegible] شود

زلیف آنزوی دیبا رنگ چینه — که رنگ زرد بر او گلبرگ بر بر

زلیف آب که تا ایدر نیامد — ز جلد آیین برسته نامه دیدم

از آن شکر لبانست انگه دل — که ازان چو اندر آب شکر

بچاه یوسف دیگر ولیکن — بهجرانش نه یعقوب دیگر

از آن ادغر بیانست انگه غم — چنین فریاد شد است و صبر لاغر

مرا گویند زچندین شعر شاهان — زچندین عاشقانه شعر دلبر

بن ده تا ملایم یار کاری — بپرداز چشم نویسم به عنبر

بحلقهٔ زلف خویشش بسنده — چو قطره بر فسرده آویز بر زر

چو ناز آن لنگ راته بگوشم — فرو باریده از چشم آب احمر

فرو باریده ابرار دره کان — بر آن خورشید گفتی باد صنوبر

همی گویستم تا زاب چشم — چو روی یار غم شد روی کشور

چو روی یار غم شد دهر گوئی — همی عارض شوید با آب کوثر

بگردار درفش کاویانی — منقش دشت دیگر فر سراسر

بپوشیده لباس فرودینی — بیفکنده لباس آذر

کنون اندر بوستان بشکفته — بسان گلبن باغ پر بر

تو گوئی هر یکی حور بهشتیست — برست از ریگ زرد یاقوت احمر

سحرگاهان که باد از جنبد — بجنباند درخت ترنج و عنبر

تو پنداری بهار از گوهران ستاره — همی باریده بر دیبای اخضر

لکک اندر لکک در لون در لون — هزاران درشته پیکر به پیکر

بزیر دیبهٔ سبز اندر انگیک — ترنج سبز ورد زرد بار بنگر

یکی چون حقه از زر خجه است — یکی چون بیضهٔ سیمین عنبر

درخت سبز تاره شاه بشگیر — که از بر همی تا بر براد بر

درفش پیرا او سعد است گوئی — فروزان اندر سرش زر تاج گوهر

وله

نوای ابری ناسا یر شب و روز — ز باریدن چنان چو لاله‌گان تیر

نباری در کف و بخواه جز زر — چنانچون بر سر برخواه جز بر

در صفت شراب و مدح ممدوح خود گفته

نشان تیغ شه سکزی که کرد او | نیروش روان تیغ را شیرین
ز ظلمت او هر آنچه آن کرد | کز خون تر زر و سینه اش بین
بسته و شبیه زنده بایستی | وان شه عزیز چشم روشن بین
تا شه ما هیچ نگفته‌ای | ز الفاظ خوش وصف‌ها نگین

وله

گو کن آب و ریح در آبگینه | فروزان هرسته همچون شمع روشن
کرا زیره ره تا گیتی فرو | بیک لولی این سته که هر پی فزون

وله

اکنون گفته نیز در زرگ تیپا | گنجینه گاه زیر پا آمده ای سمن

وله ایضا

نه بر آن زه تو داری خبر از فلک | نه بر آنم که از سلوری چیز ی
تا رکفته رجه این پیوسته گفتار | تا زه و میلاد بر ب نه شه هر دو پری
تنگخواه تو رکشته ربه بار جه | بر سکال تو زد دیر لر ابی باد ری

وله ایضا

درافکنده ای صنم ابر باشیم | زمین را خلعت اردی بهشتی

چنان کرد جهان هر که داشت | چنگ آهو گیر و جنبه گشتی
زمین بر سان خون آورده دیبا | هوا بر سان مشک افزوده دشتی
بسان آنکه گوئی از می و مشک | مثال دست بر صحرا بهشتی
تبر زخم را او هر رنگ یاقوت | نی بر گونه جانه کنشتی
جهان طاووس گونه گشت و گوئی | بجای زمی و جای درشتی
ز رنگ ابر گلاب آید بر بها | که چند اری گلی از گل برشتی
دقیقی چار خصلت برگزیده است | بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ | می چون زنگ و کیش زردهشتی

وله

ملک آن یار کار آل دارای | ملک آل قطب دور آل سپاه
اگر چند تیغ گینش ابلیس | زتیغ او بچه زره ایال
فغان سنگ ش ناهید بر ماه | به پیش رایتش هر ام و کیوان

تحریر عزوه در نه گذار الله لباب آمده که بر در ح
چنین بیان این بیت از ارتش
در مدح الخاص امیر ابو سعید محمد مظفر محتاج چغانی گوید

ای که چرخ تیغ ترا پاسبان ملک — وی که چو دست ترا ایمان خویش
قضا ز کوشش امر تو دارد آسمان — دنیا ز قصهٔ دست تو دارد زکان خویش

وله

جهانا همانا فسوسی و بازی — که بر کس نپائی و باکس نسازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی — یکی را نشیبی یکی را فرازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی — چرا ابلهانند با بی‌نیازی
چرا عمر طاووس و دراج کوته — چرا مار و کرکس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه — چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه است — چرا آنکه ناکس‌تر او را نوازی

وله ایضاً

ز هر چیز گیرند مر مملکت را — یکی از خزانه یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نبشته — دگر آهن آب داده یمانی
که را بویهٔ وصلت ملک خیزد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگوی و دستی گشاده — دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کو را نگیرد — عقاب پرنده نه شیر ژیانی

بر ان

دو چیزست کو ملک را به بند اندر آرد — یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را — بدینار بستنش پای ار توانی
کرا تخت و شمشیر و دینار باشد — نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت — فلک مملکت کی دهد رایگانی

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

کذا مرزبان سخن حکیم مجد الدین ابو اسحق در شعر شهره آفاق فصیح نکو گفتار مسلم صاحب کمال عالم
آل سامان و معاشر اهل ایمان نقل می کنند مردی سمرقندی که به حکیم عمر خیام گفته که با آنکه فرزند نسیج عنصر از
آل سامان بچه زمان و طرح زبده سلاطین دیده مسلح سخن عمر خیام کشته و حکیم سیف الدین باشند عمر خرجی
تخلص بحکیم یاد دارد و در بعضی قصاید مراد از ابو اسحق گفته چنانکه در مطلع قصیده خود در بیت گوید
بسبب این تخلص تهمت که کثرت زهر بر وی بسته و کو او را در سرکه شهیه چون در نیز از شعبه قرب حق نیز
اشعار رشش هر روز ما بیت و مادر شعر و این نسخه صد و چهار و یک بیت و قصاید و کلمات آنچه از شعر آن حکیم
درین دفتر ثبت و ضبط است میسر است

بسم الله الرحمن الرحیم

من قصایده قدس الله سره

باد صبا درآمد فردوس گشت صحرا | آراست بوستان را نیسان به فرش دیبا
آمد نسیم سنبل با نکهت قرنفل | وآورد نامه گل باد صبا ز صهبا
آب کبود بوده چون آینه زدوده | صندل شده است چهره گردون بی مطرا
نازد بیاردون بر سرو بی نسترن بر | قمری به یاسمن بر بر دا شنیده آوا
کهسار چون زمرد نقطه زده ز رتبه | در نعت او شعبه حیران شده است و شیدا
ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان | برق از میانش تابان چون بسدین چلیپا
آهو همی گرازد گردن همی فرازد | که سوی کوه تازد که سوی باغ و صحرا
باغ از حریر رشته بر گل زند منطقه | مانند سبز کله بر خیمه گاه دارا

گل از نسیم

گل از نسیم خندید در باغ بی تکلف | چون پیش تخت یوسف خوبان زلیخا
گل باز کرده دیده با ژاله چکیده | چون خون فرو دویده بر عارض چو دیبا
سرخ و سپید شقایق هم ضد و هم موافق | چون سوسن و شقایق پنهان و آشکارا
سوسن لطیف و مشکین چون خوشهای پروین | شاخ درشت نسرین چون برج ثور و جوزا
وان ارغوان یکسر با صد هزار خوشی | چادر به چشم بر سر شعله به سینا
یاقوت واله باله بر برگ لاله ژاله | کرده به روی حواله غواص قعر دریا
وان نرگس معطر چون لؤلؤ منقر | زر در میان مزور چون ماه بر ثریا
عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته | کهسار به دشت گشته کرده نقش والا
آن سبز بر خجسته از دست برف رسته | آراسته نشسته چون حور بهشت مهنا
وانگه که پرنگاری پیرایه است و آب ارزی | چون نقش نوبهاری آنجا طلیع و برنا
این شکوه عالم دین نوبهار خرم | بر ما چنان شد از غم چون گور تنگ و تنها
پیرانه از پیاله نوز ارغوان و واله | او خفته خوش و ناله کنجی گرفته تنها

میر محمد تقی ثانی ... این قصیده را ... گفته دیگران را در هم خورد
فرمانه قصیده ثانی را ... خسرو بهمین ... گفته
در رو شعله است

جان و خرد و روح و روان چرخ و اخترند … با همه آن نقشه درین گوی اخضرند
عالم چرا که نیست سخنگوی و جانور … گر جان و عقل هر چه بجنبد ازو ورند
در در جهان نیند همه حال غایبند … در غایبند در تن ما چونکه حاضرند
وانکه گزین منهاج مهیا چه اشوند … چیزند یا نه چیز و عرض دار گوهرند
گر چیز نیستند بدون از مزاج تن … امروز نیز دانش و مجهات داورند
در داشتند فعل نیابد ز چیز نا … وین هر دو در تن تو بفعال خاورند
انگه چه اکنه بجز و جوهر و عرض … دانم که این دو چیز لطیفند و جوهرند
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد … کز خاک و باد و آب ز افلاک برترند
اهل تمیز عقل از این دو یک صعب … غافل نیستند که چه بدین دو که اندرند
گیتی چو جسم و صورت ایشان درو بصر … عالم درخت بر بر و ایشان درو برند
دریای حکمتند حکیمان زور کار … ونیها که چون خرند همه زین دیو اندرند
انها که چون خرند گر نه زیست ان … زنده تو این جاندار بدین چرخ بگذرند
این خیمه کبود نه پنشه ده دار و مرغ … کایشان درو یک از پس دیگر همی پرند
دانند ای قدر جهان کاین کبود را … آب و خورش همی همه از عمر ما خورند
چندین هزار خلق که خورد از اوج مرغ … پس چونکه هر دو گرسنه اند و دو خورند

ناکه ان

تا گوهران سیاه و کبوتر و این سپید … چون گوهرند پر جا بر یکدیگرند
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما … این شهرها شهها که برین سبز منظرند
این هفت سکه نه شمع بر این منظرای پیر … از کار و کار ما بسوی پیمبرند
گوینده این صورت خویش انینه همی … کایشان همه مثال جهان سالستخرند
زیرا که خط هر است مرکاین ستارگان … نزد ذات خویش زرد و سپید و معصفرند
گوید همی قیاس که دریای روز نیست … اینها و دستهای جهان را دکرند
تا خاک اختیار سیر دستهای خویش … ایدون گفت که خلق هر از خبث اورند
سخت است این محال که ایشان همی کنند … زیرا اینجانک معجزه همی زنده پرورند
ندری وحی خلق بتقدیر ایزدی … این دستها همی بربسته و بسترند
تقدیر کرده شد چو تقدیر رفته … نالانه مقدرند و از غیر مقدرند
چون نیست حال ایشان یکردی و کینهاد … گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند
الزام شده است کزین برایشان درین قسار … گرچه سوی ایشان امیر زراغ و فرند
ارچه نه غایبند بخاص عاینند … ارچه نه اندر با فعال اندرند
آنها که کشته از تخم زین پیر … زو یک همی حکمت و از جمله کافرند
بر خواب و خورد و قصه شره شده خویش داد … تا چند که خبر تکدرند و فر و فرند

هر هیچ سازی به هر چیز هم طلب کنند | زیرا نه ایم رفته همی و لعب سازند
اینها نه نشسته سوی خرد بهتر از ستور | هر چند بر ستور نشستند بهتر اند
زینها بیچه دست بکش همچو خر از کنگ | بر صورت خرند و تو در پیرست خرند
گر سر ز مردمان نه خرد است و آن عقب | اینها همه سوی خرد شدند بی سرند
هنگام خیر است چو نال همی نشسته | هنگام شر سخت چو شتر سکندرند
اندر کوه خم نزهه پای رشتیشان | لیکن به پیش میر کمر دار چنبرند
کز بیم و خوی دیو کرفته اند جسم | همواره پیش دیو برار شب چاکرند
در کار و خوش همی چنگال روزگار | همواره شان بر این و بر این همی درند
در کار دکشت هست اسلام ادیار | کرک و پلنگ و شیر غضاری فرند
کرک و پلنگ از نه بیش دیده برد | دینها صباح و ملک قیمان همی برند
اینها که دست خویش چو نیلک کرده اند | اندر میان خلق مراکه دا درند
بی رشوه تیغ و نیزه چون زهر خطه‌مند | با رشوه خوب و شیرین چون شکرند
ای هر شب بر مرد چگونه اگر وره | هرگز سرای نعمت فردوس دگر نگرند
از سلاء این نقد به رهبر کورود که تا ب | زیرا که این رمه همه هم کوردم کنند
این سلاء با ستور را کر که عاقلان | اندر جهان دنی بره راه دیگر ند

آن عاقلان

آن عاقلان که بر سر این سبز بوم خویش | بر تختها عقیق و بسد تاج افسرند
آن عاقلان همی خسپند و در اینجا و اینان | بار درخت همه مختاره و حیدرند
آن عاقلان که زیر قدم روز خورد و فخر | جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند
کیش همه بیابان شان روزه رهرو | مردم همه نخیلان و دیشان صنوبرند
این جحت زمین خراسان نیز نمانند | تا هیچ چیز بند وشت خویش نشمرند
بیچون تو نشسته اگرچه این خرها | زیر درخت دین همه با تو برابرند
تو مغز نغز میوه خوش شیر می خوری | ویشان بخلاف پیره و برک میچرند

حکیم ناصر خسرو علیه الرحمه در جواب حکیم سنائی گفته

گفته و بهر دو نسخه دیوان او هست

مطلع بیت سنائی

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند | کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمه عدم از نطفه وجود | هر دو مصور اند ولیکن مصورند
محرس نیستند و نکنجد در حواس | ذاتیه در نظر که نه مظلم نه انورند
بر دو درکان و دانه قدرت سنده در قدر | گو هر نیستند اگرچه با وصاف گوهرند
زاینده است آفرینش در این همه کائنات | پیرون اندرون زمانه هیچ اندرند

اندر جهان نشسته هم شان و هم جهان | در باغ نشسته در تن با روح پرورند

گوئیه هر دو هر دو جهانند از این قبیل | در هفت کشور زنده در هفت کشورند

این روح قدس آمده وآن از بهشت | نیمی فرشتگان پرانند و پرورند

نی چه گو خدا کی یکی او گفت | جان زنده و روزه به ابجد بخ

وله ایضا

تا بهار جهان تازه گشت و خوش شد | درخت سبز علم گشت و خاک معدن شد

نسیم نو شبان جبرئیل گشت گو | که شاخ و شاخ و درختان چنگ بر شد

وله

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند | از عشق آن صنم خلخی نژاد

گوئی مگر کسی بشد از آب زعفران | انگشت زرد کرده نگون بر نهاد

وله

آن خوشه های رز نگر آویخته سیاه | گوئی همی شبه ز زمرد درو زنند

وان بانگ چو شب از شاخ مرغ | همچون شغال که آتش فروزنند

وله ایضا

بگشای چشم و ژرف نظر کن به شنبلید | تا با لبان گوهر زر در میان خوید

الشی

برسان عاشقی که ز شرم جمال خویش | دیبای سبز را به رخ خویش درکشید

چو خوش بود پسند برین تیغ آفتاب | خاصه که عکس آن ز پشه اندرون فتید

جام گهر و باده سرخ و شمع زرد | گوئی شقایقست و بنفشه است و شنبلید

از دوستی که چون به پیاله فرو چکد | گوئی عقیق سرخ به لؤلؤ فرو چکید

وانصاف هر که چون کف است بر | کف از قدح ندانی و نه از قدح نبید

در مدح حضرت شاه اولیا امیرالمومنین علی بن ابی طالب

صلوات الله وسلامه علیه گفته است

مدحت کن و بستای کسی که پیمبر | بستود و ثنا کرد و برو داد همه کار

آن کیست بدین حال که بود است و که باشد | جز شیر خداوند جهان حیدر کرار

این دین هدی را به مثل دایره ای دان | پیغمبر ما مرکز و حیدر خط پرگار

علم همه عالم بعلی داد پیمبر | چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

نیلوفر کبود نگه کن میان آب | چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار

هم رنگ آسمان و بکردار آسمان | زردیش در میانه چو ماه ده و چهار

چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد | وز مطرف کبود ردا کرده و ازار

وله

قامت چون سرو روانش نگر | آن لب شیرین و زبانش نگر
کشتهٔ آن چشم سیاهش ببین | خوشی آن تنگ دهانش نگر

وله

ز خضاب ار بود موی سیه گون ترا | گر همه هیچ خوری پیش خرد هیچ مبر
خوش نه زین روی جوانیست تر از رنگ رخ | خرد پیران جوانیست و نیابند اثر

وله ... عن عهد شباب

بیا ببرم بجهان پنجکره و چغنه | سرود گویم و رقص در ...
ستمزده وار پریشان کنم از شمم همه عمر | که بر دو کشتهٔ فرزند و ابهر عیال
بکف چه دارم ازین پنج شمرده تمام | شمار نامه به صد هزار گونه وبال
میان شمار به حرف چگونه وصف کنم | که ... آتش درو خشت و ... حال
دراز خریف آدم ... رسیده بحرص | ... خزینه ... اهوال
دریغ فر جوانی دریغ عمر عزیز | دریغ صورت نیکو دریغ حسن جمال
سرا که نه شیر است ... کوه قبر | رخم که نه نیست و تن ... ال
نهیب مرگ بر ... | چو کوه و کان ... هیبت ... ال
که هشتیم و که شستیم و ... | شتری ... نه ... اطفال

ایکا

ای که ز نخچیر بتو پنجه گذشت | گفته بال ترا زخم پنجه و چنگال
نه که بحال دهم پیش از انصار بید | چه شود زدهم دگرش تو ... بال

در طلب شراب ... فرماید

انگور آبه مبارک بر نکان شفیق | فرستد رسی که خون ز ... عاشق
کجا به خون بچه تا که فرستی از آنک | هم بو رشک دل داده هم گونه عقیق
تا بیا و خرابه دگر بار پر کنیم | از خون ... ز ... قیفال ... عقیق

وله ایضا

کلک نقش بست هدیه فرستاده از بهشت | مرده که بهم خورد تر اندر نعیم کلک
ای کعبه فروش کلک چه فروشی برای آن | از کلک خوبتر چه ستانی بهای کلک

وله ایضا

سرمه گر شد آن مژگان سرمه سرای | چه عاشق چه معشوق خود و ...
... چگونه که عاشق شکیبا | بگیر دست دلم ساده سوی زنخ ...

وله

من موی ساله نبود آن نکو خضاب | تا باز نو جوان شود و نو کنه کنم
... چه سر ... پیری کنه سفید | من موی ساه برگ جوانا سیه کنم

[illegible]

وله

هرچه در صنعت نقش و علم شعر		جز مر ترا نبود سزاوار داشتن
اوصاف خویش تر ... گفت		تمثال خویش شوان نگاشتن

وله ایضا نورالله مرقده

ای عکس رخ تو آینه ماه		شاه حبش و نگون دست سپاه
هرکجا بنگری ... ز نرگس		هرکجا بگذری برآمد آه
روی و موی تو نامه خوب است		چه بود نامه جز سپید و سیاه
لب و چشم راحتی و بلا		رخ و زلف تو توبه و گناه
دست خط ... کوته به		ای رخ سیم زلف کن کوتاه

وله

دست از پرده برون آر چون عاج سپید		کشته از تیغ ... تیغ ...
پشت و تیغ شبه چون ... قاقم		چون دم قاقم که بر سر کشند سیاه

وله

بر چهره کرش قطره باران نگارین		چون اشک چشم عاشق کز دل غمزده
گویی که بر نار سپید است برگ از		منقار ... لؤلؤ نشسته بر چهره

اندر

وله

از دو بی وز دیده کافور و عنبر		وز دو گونه برده عقیق یمانه
بامداد کف سرخ ... تازه		جگر از دو قطره بر چکانه

در صفت شراب ریحانی

بچه اندر ترشیده ... روانست		و لیکن که ... دارد روانه
بوی مادر آتش برآید رخ		بزاید چون به پیش لب رسانه

وله

گفت کو نگه کال کوهرستی		کز دو رای کفی که بر فشانه
چو جانت از وجود و سلوک روزیها		ز جان زنده بودی که تو دانه

در مرثیه و تعزیت امیر نوح بن منصور سامانی گفته

جنازه ترا ... بعد		که دیدها همه مشغول ماند رخ مجروح
ز آب دیده چو طوفان نوح شد ...		جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح

این بیت در صفت ... گفته

کو با بید چو ... عشق زرد گشت		وز شاخ همچو چوک ... خویش

وله

گرد رخ همچو شب با پروا زند   این جان بلب رسیده ما نوازد
لب بر لب از نشسته که خورشید   شمشیر کشیده بر سر ما تازد

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

عنصری نام او ابوالقاسم حسن بن احمد از فضلا و فصحای عهد سلطان محمود بود الحق در میان این جماعت که ذکر ایشان

گذشت کاتب کرده داشته و در بیت تبیین شعر فرد گشته چه که عنصری کاتب بوده و در کسب فضایل

و کمالات کوشیده و با اهل علم ازکاتب الفاظ و خوش دست شعر در سلک کمالات به عهد و قدر

حضرت سلطان محمود بود و گفته اند بیارزد به خزانه او گفت حسن بمعرفت شعر اتقان دارد

در مجالس سلاطین شیخ گفته و در حضرت سلطان از روی کمال بر دیگر شعرا فزونی داشت و بر محمود در وقت

به پایه رسید که ضرب المثل شعرا گشت چنانچه در مدح مسعود بن محمود گفته

بر فرق زمرد چو کمال قرة شب   چون قرشته ماضی بر دلیل عنصری

چند اول به خطه در گفته شعر آنچه او بر خصم پیش و بشتی و بر عنوان شعر است پنج قصیده مدح

در مدح سلطان جلال الدوله گفته اند که قصیده گرفته بصحبت از روی خیر داده برآورده کرده دارد

چنانچه از او نظم نهایت شعر رسیده دیگر قصیده منحصر بر او جواب گفته بیست قصیده در قصیده

و ما قصیده ثالثه که ایت در بزرگ با انگشت شده قیمت آنست که در آن دور نحس گشته بود و کار بجایی رسید

هزار قدرت و منشیات و دیوان او رکعت در حضر و اوست مشهور است و جود سلطان یکم ظفر رسید

وصایت او بغوله ناشرش در نام او در زمان سلطان محمود در وفاتش در شهور سنه ۴۳۱ بوده است

بسم الله الرحمن الرحیم

و من قصاید علیه الرحمه

ای بهار دولت و دین آمیخته از بهار | بوستان پادشا از کوه چون قندهار
آبر لطف خشت پاه دهست پندار گنج | کز سلطنه چون به پند گشت زار ازارش زار
مدلیه جز از ازرق چون آل بر خواه ملک | نی بزرگ خوح تیغ نی بزرگ زیر قار
شاخ هرچند آنکه فی نور دارد برچنین | سال خ هرچند آنکه فی حور دارد در کنار
روش تو شبگیر مر دلیر بار بر بیهال | مدلیه سال بر تاج بار بر زمین را برکنار
آنکه هر روز است سلخ بر تاج گردون شد | زمرد و مرجان فروبیج شاخ و برگ و بار
خسرو پیروز گر برباره پیروز گاه | گرد باش دین و پیرای هیجا برگذار
وانکه با تاج از زمین بر کیست باری برزمین | زر ز ریش با نسیم مشک و با آذار خار

بادم

گر دهم ابرش تو بر سرکشی نشست | زین پس زکیب نبود فخر این چرخ بلند

وله

چو برق تیغ برزخشه تو چند از تیغ تیغ | ز خون کاهی بجگر کاهی جوانمرد پاره جگر
وزان جگر سبز و آتش از کهربا چگونه | وزان آتیب بخورشیده روانه شکفته اند

وله

با همه گیتی عهد یک تیر باران تو بس | از نفط گفتم چه حاجت تیر پیکان در بس
وانکه کاندر نورد در آسمان چون نه | آسمان جاودان از سقف ایوان تو بس
هاتفی تو چه گفت آن عمر بی انجام را | گفت سلطان را دو گیتی در دو دامان تو بس

قصیده در مدیحه که در شکرگزاری از صدقات و انعامات سلطان گوید

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال | مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آنکسم که ز من تا بحشر فخر کند | هر آنکه بر سر یک بیت زد زبانهٔ قال
همه کس از قبل نیستی فغان دارند | که ضعیفی و بیچارگیست و سستی حال
من آنکسم که فغان از بهیچ زهره رسید | زجود آن ملکی کم زوال دولت و مال
روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه | فغان کنم که همه ام گرفت زین بوال
چو شعر شکر فرستم فدای پیش شاه | شکر چه خواهم گفتن زشکر و خیچ و دوال

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروشتم بسم … بس ای ملک که نه گهر فروشتم بجلال
بس ای ملک که از این پیش عزم شعرم نبود … ملک فریب سخن جز به وجه سحر حلال
بس ای ملک که جهان سر به تهنیت فکند … که از مدیح است این گشته ملک بی تمثال
بس ای ملک که ز مدیح من چه حاصل … نه آفتاب مدحت کند نه بار شمال
بس ای ملک که نه قرآن معجز آورده … که خدای بحلم شد چندین جمال دل و جلال
بس ای ملک که نه گر گویم مدیح تو گنج … نه کیمیا که ز دریا [illegible] نزدیک خیال
بس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند … مرا به هر چه جهان در سخن اقبال
بس ای ملک که هنر اندر توان آن شنوا … که در مدیح شنیدم ز جمله جمال
بس ای ملک که بس از غایت سخن باشد … ستوده توی در ایران به تهنیت و شکوه و اقبال
بس ای ملک که ز دست تو یک عطا … نه باز مانده قیاسی و نه بر گذشته مثال
بس ای ملک که جهان سر به سر ز خدمت … میان جان سپرده به جان سپرم همیشه جدال
بس ای ملک که زمانه جمال تو … بس است زمانه زینت ز مه جمال
بس ای ملک که ترا صد هزار القاب … قیاس گیر و نظیر به سال تخش مجال
بس ای ملک که عطایت به گنج و کان نخند … ملوک را همه معیار و شغل
بس ای ملک که هنر از بس عطات برشوار … نه زانکه نعمت بر فرخ جوان کشد وبال

[illegible]

همی نرسم گر شعری وال آرم … ولی مدح تو گر به وجه روا خیال
بس ای ملک که ملوک از کرانه گوی کنند … هنر زمین و ز تربت کس از جلال و جدال
همه یکایک دینار و درم توانگر گنج … اسیر روز مصاف و صید روز قتال
خراج قیصر روم است و گزیت خصم … بهای سینه کی دلبر را به چه مال
زهی ملک که به عدل این چنین بود و دیار … به تیغ پاک فرو خوان خصم دلبر صقال
هزار سکه و آورده گنجه هر یک ارزد … هزار شیر و ستنبه و نفیر گنجه کمال
جهان به همت تست و قهر و قسطنطین … هلاک اهرمنست و آفت دجال
ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود … که کشته‌شده چراغ و در جهت زوال
ملوک سلاله که گشتی از مدیح ملیح … که مظفر فیروز بخت خوب خصال
بدین بها که ترا پیش عزم غرور تری … سریر ملک تو تخت و تاج و جاه و جلال
[illegible] که ملک تو از این قهات سلطنتی … زبان هر که نیارد و لیکن و اهدال
نه آفتاب سخن بی برده سال کند … همیشه زر گرد از بهر عمر دهی همه سال
ز دست تو عطا کار بر دریا خوان … نه موج دریا پیش آتش نه کان جبال
همه ملوک جهان را رکاب تو کنند … عطا ز بخشش ای خسرو خجسته فعال
کنون بلا و در ملک الملوک تو … جهانی از همه از تو کار به جود زلال

صدا ب کوه که پیدا کرد و بر جبال — یکی نه از دو داور بی‌نظیر و همال
دگر نه بهره جهان ساکنت ز بخشیدی — امید نیست [illegible] ز تو منقال
به پیش ملک تو از جود تو [illegible] — نهیب [illegible] دگر [illegible]
از این پس از پس هر کجا مصاف کنی — چو قصد لشکر دشمن کنی [illegible]
نه عرض هفت زمین [illegible] — مصاف لشکر [illegible] و لشکر اقبال
حصار نیست که در آن [illegible] — زمین که [illegible] [illegible]
به [illegible] بر آورده کاخ دشمن تو — [illegible] رسید [illegible] زوال [illegible]
که [illegible] — [illegible] گشت که [illegible]
[illegible] — چو [illegible] که [illegible] زوال
[illegible] — چو [illegible] [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] — [illegible]
چنانکه چشمه خورشید [illegible] — [illegible] زوال
هر آنکه [illegible] — [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] دیگر [illegible] — [illegible] اقبال
هزار دینار [illegible] ولو — هزار دیگر آن [illegible]

بجای [illegible]

کی خطا [illegible] که [illegible] — ز [illegible] ملال [illegible]
[illegible] کار [illegible] — و [illegible] آنکه [illegible] جوال
[illegible] رسید — [illegible] آن شعر قافیه [illegible]
[illegible] — [illegible] محال
[illegible] جهان — [illegible]
[illegible] هزار [illegible] — [illegible]
چو آفتاب [illegible] در جهان [illegible] — [illegible]
چه گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] نعمت دگر [illegible] — [illegible]
[illegible] یافتم [illegible] — [illegible] اطفال
هزار [illegible] دینار — چو خضر [illegible] جبال
[illegible] تیغ [illegible] — ولیک [illegible]
هزار [illegible] دگر ملک [illegible] — ز [illegible] غزال
امید [illegible] صد هزار تمام — [illegible]
به [illegible] فرستند شاه — که [illegible]

همه به هم آید هر سال از کران شه | ز کاروان جمال و ز کاروان جلال
همان همینم که بنی بر نکو چشم از عجب | ز لطف و فضل او مرو را بجز وصال
گزین همی رسم از کسی نعمت لبش شه | ز آفتاب کرم تیغ و ماه ز نخال
خدای دولت تو را ملک دگر فزاید | شب گران تو را خسرو خجسته خصال
ز نعمت ایزدی بلا مقصری تو لشکر | نه کو کار جهان بر آنچه گفت ابدال
با محمدی از دین پاک باد و باش | همیشه تا زنده چو دین محمد تو آل
صلوات تو به دوستان پیمبر طلع | همیشه تا صلوات است بر محمد و آل
همه بوده از کرم تیغ نار آتش | تیغ روز به صد بوده گرد خو طال
کجی شریف بود چون عصا یزید بر تو | ز طبع بشر چو نکه از تیغ بنعال
نه نبی کان همه چون مصطفی نبی تقدیر | تقدیر طاعت مقصر لیش و منفصال

جواب قصیدهٔ عنصری گفته و اقتراح بر درکعبه

نه انکار خراسان و آفتاب کمال | که وقف کعبه برادر نهجدل خو جدل
یمین دولت و دولت بر او گذشته شرف | امین ملت و ملت بدو فزوده جمال
همی خدای زبهر بقای دولت او | ندرفش پروین کند فنا و زوال
یکی درخت برآمد ز جود او بکمال | که برگ او همه جاهست و بار او همه مال

۱۳ ازنه ۹

بهار خدایان از برگ آن درخت اثر | درخت جان باد از شاخ آن درخت شمال
از آن بهشت بهشت آیت روز قضا | وزین بهشت زمین نعمت است کامل زوال
گران عطا که براکند دلو جمع شود | ز تیر دریا بیش آمد وز وزن جبال
چو عقل خاطر او هزار ترتیب است | چو چرخ همت او هر صد هزار خیال
چو روی او که رسید ماند که هلال | چو نام او شنوی فرخجسته گرد فال
اگر همت او بعد صیب زمانه ملک | فلکش دیوان معصوب ستاره عقال
اگر شب پیش نیا بر تحرد تحکر و جیب | به پیش آید جبر و قدر بر در قتال
اگر تیر که فلک قدر شهد ایک | وگر بهند بنجر نیت و خنده چقبال
ز خاک تیره خروش و فغان همی شنود | چنانکه روز زمین لرزه رفته زلزال
ز زخم آن گوه آگین بر نزفنا رنگ | ز کام آن و سینه مهر تنها بنعال
تیر که جاه کمین نیست ناشر از نکهی | نهند ناحیلی نیست ناشر و طلعال
لااست رو تا شید و عالم تو قدر | قرار دل عزه ملک دقبله اقبال
ز سال و ماه نوشته مرد مان تاریخ | نبرد بست تاریخ خورشش سه و سال
بهر کجی خرد است و بهر کجا هنر است | همه ز دانش دگر و در تو زنده شمال
خرد و هنر کنند تا بجو هر زد و اثر | هنر اثر کنند تا گرد و زنده تو شال

هر آنکه بزم تو بیند بر آرزوش ز دهان   عجب که تیغ تو بیند برد ز پیش چنگال
ز رنگ روی تو آموخته است خاک زمین   شتاب ز آب و ز آهنت ثبات با شمال
ز بیم تیغ تو تیره شود دل کافر   بنور دین تو روشن شود دل ابدال
سیاست تو کی تیغ عدالت مهر است   کجا سیاست زینت فتنه و جدال
بسی ای ملک ز عطای تو خیره چون گوید   که بیش شان عدلی بود نکرد و دلال
ز بس عطا که ز بخشش رحمتی زاید   بجای رحمت ایزد عطایت لطف جلال
ملک فریب نمود ز خویش سلامی   مبال که شان عطای تو خود گشت احوال
غلط کننده که هرگز ز کس تعریف   زفت دهم ز مرد در ترجیبت محتال
اگر فریشته هم کی مثال چنین   فرشته است ز خوی موهبش منع ال
نکو مساله ز مسلا عطات همی   که ضره اش همه بهره گشت بهره جوال
زمین بزر تو زرین کند همی چهره   هر آسمان تو سیمین کند همی اشکال
صد بیش خوشت تو با زینب به کل   یکی عطای تو با زرنت بر و صد حمال
زوال رفتن ش عطا نزیره کند   همی عطای تو آمد نزیره پیش سؤال
همان که گفته همه فخر شاعران نبیت   ز شعر کال پرسد با ... جوال
اگر به عونی او شاعران شعر آینه   در است گشت و نه مراد در این ... محال

فغان کنند

فغان کنند ز جود تو فغان نباید کرد   فغان ز بخت و از رنج بیدرد اهوال
همی بگوید کز شعر هر اسپی بود   اگر به آرزوش زر شعر بس است اتقال
نه از کو بیرون زیر پیش جای رشته مرا   بهر کسی که در روز نامه اعمال
نگفته شکر چنین بکرانه جاه گرفت   اگر بگفتی خوه چنین یافت جلال
ترا فصیح کرده است که گفتا ...   کسانه کیر تعقد پس ال بخشش هوال
ز بسته گشت ترا دست جز کرت ناچیز   نه جز کش ... ملک است فقر تو اقبال
کمال سال بجز کا نرود ز نسته نه   ولایتی که زر و مال او فزون زر زال
همی بگوید کا ترز توان همی شنود   که در مسیح ز جهال و جمله عذال
اگر خدای نخواهد نگفت و آن ترا است   که گفت وصف ترا در روایت جهال
چنان خیره شنیده ز معجزات مسیح   عنایتش در تو همی ... شه اطلال
اگر به عونت او مرده زنده گشت خدای   خود معجزت تو رسته ز ... ضلال
نیاز گشته ز جود تو زنده گشته ربیع   کشاده کف تو پرشیشه ... اقبال
نخست گفت که بس کار عطای برنا   بگو با برتقاضای مرد ... خرطال
محال باشد نسبی نقصان از نعمت   کذبی به مرد ... محال
چو جلوه بایر کسوت ...   بر آنکه که جهان برعطای او است عیال

نگار را به بنفشه فروغ طلعت شمس
شود ز بزم بنا ر دو سرشک آب زلال

اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم
حرام گشتم بر خویشتن هر آنچه حلال

ز عمر خود چه جویم بجز که خدمت تو
بهشت بر چه خواهم به از بهشت خیال

هر آنکه هست و به بند و بخدمت تو زبیا
نه آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال

نه با دولت بزم تو نامرصعی نیاز
نه با عروت بزم تو نامرصعی قتال

کند حصار ز تر تیغ تهی بدوار
چنانکه کشور هند از برهمن و چنداال

قرین شد ان عادت گشتی بجای جرید
قصا خنان خبیث کنی بجای رجال

نهی ببای عدو ره بی شگفت نشکیب
که هست زخم تو با شیر شرزه نشکال

اگر نبود کسی خاک را صفت کرم
ز زان صواب نزاید که مرد را بهمال

اگر نه بزم تو دریا شود خزینه تو
ببیک عطای تو یک سر آب گوهر زل

همیشه تا فلک است و جهان نور آست
ای سخنه و جلال برسه آمال

مدام مهلی سال با تو بار جهر و وفا
قرانهمت را با تو بار قرب و جلال

هنر مطیع تو جود بی تخم فتنه تو کوی
جهان بعدل تو گیرد حد ز تیغ زوال

لاغضه ری ارش عونی بردم ...
بخت تو هر که بود جعد قصد و نکال

نگفته دارد تو در نعمت ملوک ادب
بجبر کورش مرد عقب سال نهال ز ...

بکرد ز

بکرد دست هنرش شریف گرد ...
چنانکه از عرصت شش برند شمال

جو زنوع سالار نزیک جنس مقیاس کنی
مجانست نبود در میان زر و سفال

اگر کفتن منفصل زفاصلت برقصه
نخست باری شب بابی فصیح از منفصل

ور آنکه قسمت کردی بکوته ...
اگر کرد دولت جهد سالار است مجال

هنر بر است بیان است از شیار سخن
چنانکه زیر ز بالست ... رجال

ز بار تو چه کنی کمان نقص ...
کز بی عیب کو بید کشت نزاهت غال

چنانشی که زکی کو سخن هزار گفت
ز لفظ معنی با ... نه باید بال

ور آنکه خواهی کفش ...
اگر بحرف بگردد زبان معوج دل

سخن فرستی خامه نوشته بر سر ...
بجای ... تاج همی بهد ... منخال

چنین مخاطبه ... کز نحو
که این مخاطبه با شه ... را بهمال

ور در ...
زنند ... چون کشته با ...

قصیده شاه زاده عضد ... در جواب عرض ... گوید

پیام داد بمن ... باد شمال
ز حضرت ملک ... دش ... ال

که شعر ... بحضرت رسید و پسندید
... جهان ... خجسته خصال

تو هم شعر ... رسد بحضرت تو
... با جدال ... قدل

شناسنده‌ای کو ز عطاش فیض شود | سخای او شنیده که زوال اقبال

در خزانهٔ جود و ملک تهنیت خصم | چگونه بسته در آن ایزدی در اقبال

نخست چیست چرا آغاز مدح خواهم کرد | جواب هر دو دهد چیست سالها پس آل

کمال مرتبت او به امکان است آن است | نه در عجب است که هرگز فلک بر سر کمال

فزود عرش هر آنجا که ذهن بر گفته | بود همت او را بعونش آن بال

فرشته چشم آنجا کند که کرد گذر | که پر ناوک پیکان آن فرشته فعال

به تیغ نصرت او بر حریف شد که | به تیغ دشمنش از دل بریده هر نهال

ز تیغ جوهر جو بنده گاه قیمت او | ز تیغ شاه به جای گهر همه آمال

جهان نیز که سنانش بر آورد به صد جای | چو او به خسته گیتی بخشید در زوال

شهر دشمنش ز رشک آن نصیب او | زمین زوال است ز باک نصیب و جلال

به یاد زخم بار زمین هر سینه همه | ز بس فروغ شد انگشت بر شده چنگال

کمر به بستن او بر دولت فتنه بست | کشادن دریا جوج و فتنه دجال

قیاس خرجش یک ساعت زر هزاران قرن | تمام نامه یا دخل گیهان عمال

بهفت کشور شمشیر اش با تیغ | چو کوس بنده و بنوازد بهیبت اقبال

چه گفت چو زر بر لوح بر اش قلم | ز سال عرش رسیده ایزد تعال

هزار

هزار چرخ و به هر چرخ بر هزاران لوح | هزار سطر و به هر سطر بر هزاران ال

خدا یکی نامی بزرگ گستردی | چو آفتاب جهانتاب بی‌کسوف زوال

همه سراسر نبوده شاعر گفت این | کمال فکر او آفتاب جهت بدو ال

نخست لفظ کند آشکار که بر نفس | هر آنچه گوهر طبع بگ... زخم نصال

چو جای طعنه نباشد چه گفت دانا خصم | چو پا نباشد جنبش آید از خیال

هر آینه هر تراکه آفتاب گفت اقلیم | که بیده فوتی خط کهی سحر آل

بهر ورق مصاحف کنی دینار | چنانکه هر ره بگرد گشته گاه جدال

اگر سگی بود ازین حسد چرا بطیبه | وگر ز رشک بود پس چگونه ابر ال

هزار عیب نهاد در نظم قرآن را | که سوره الحمد رفت و سوره انفال

که لعنت گفته است قول شعر | که قصیده بیانر زر شیوه و شال

پس آنکه نظم قرآن کرده هیچ نگفت | هر آینه سخن گفت بر طریق محال

نخست طعنه مرا گفت پس چه گفت | بحجت گوش ده و عقد سلاسل هزار

و شعر خود همه را شعر گفت بیج | سخن شده بس رسید گرفتم از اهل

نه بس نه بس وگر گفت کاه شکر خطا | تهی نمانده و هر نه صحیفه جهال

چگونه که ای گره همه صحیفه تهی است | ز شعر شکر چگونه نیست پس خراب قرآن

دگر چو سطر تنی نامه نوشته شود   تمام بهتر باشد هزینه از همه حال
امانتی است خطا سوی کاسه زرین   همی برنج ایرا برو بجهد و جدال
اگر فغان کنم از بار شکر او نشگفت   فغان ز لاله و نرگس دی بعونه از احوال
اگر بچشمه حیوان کسی غریق شود   که با سعادت باقی همه درین وصال
یقین شناسم کز آب چشمه حیوان   فغان کنند چو از سر گذشت آب زلال
بشر شکر که کن که ره گه گذشت   همه کسی را از دو ولیست و رنج و جدال
غم رعایت برگفت زین صلاح و قرار   فغان همیکنم از رنج کنج و ضیعت حال
فغان نصیب همال و غم عاشق است   نه جای طعنه بنا نه حیثیت محال
بشعر نیک فریبد همی ملوک عجم   چو حور خلد رسالان پیا بسرود ابدال
فریب خصم بود عیب شهریاران را   نه همی فریبی نکو آن شکن خال
بزار پیش شنیده است ملوک فریب   کر جهود کند بس خورد برونش وبال
درست گفت که گرگ دکاندار انعرفت   کر اعتقاد کند بیره است دکان ضلال
فریب از آن در رهست آنرو دهشته برل   خدای پیدل و جانست و زر و سیم و جلال
نه نعمت از پی مدح و غزل دهد چو ملوک   نه زلف مشکین چو بیزه نانست تبال
نه گوه کار رنجال روز کار رسیح   خبر خوش دلو از آن قیمت و قال آن اهل

بوداز

چه سرزنش رسد اکنون مرا ز شعر مرا   اگر حکایت کردم ز زهد حیث رجال
بگفت آنچه پسندیده نیست مکتسد   بگفت آنچه نکو همه نیست هرت خیال
ز فرض واو یک انگشتری تک انداز   مجه نرهب خال آرد چنان اشغال
اگر بوار گرفت و حصار کفر گشاد   نه چنبر است چه بر کرد عمر و چون چپال
بنیرو ساعت گفتم هزار گنج بنجش   از این حدیث گفت چه آید از جهال
همال هر که ز خاک از رشت در مواد نما   سوی همال که در سپهر جاه رجعت ال
اگر بنی طلبه بارورت کرد اشتر و چرخ   طفل از یسر مهتاب و آفتاب نبال
اگر زدوی تعبد رهی و نیست ست   زدوی خدمت است من خادم نه همال
درست گفتم کت صد هزار سال نیست   بخش خرد کی بنزار و ای شه بطال
چنیست بود چنین بار ومحیض باشد   تقی فروی تر تزنوره ستحدال جدال
بدین کفایت جود از بیست و نه منهج   بدین غایت بخت از بیست و فرخ فال
بگفتت که مرا جاه و دانه نعمت بس   دگر نخواهم کعل که نوال و در آل
نصیب ما عجب را این بسیب آن گنج   هزار چند یسی است دارم از مقطال
بران ردیف مدح شرف طعنه رو است   بزرگ زخم نعال و نقاضی و نعضال
درست فاضی و فضحی با زبردر است   ضرورتست سر این در کر رنجال

بزر سخن دشغال زر زدن چه داد گفت — هر آنکه فرق شناسد میان شیر و شغال
ز زر سخن گرانمایه تر چه داد نیز — بگیتی از زر دیگر خوار مایه تر ز سفال
دگر ثنا و عروس خرد نقد نیاید از — چنانکه گفت نه جنگ مرد نه جدال
نه هجر بود که کلیم خدا ایرا چو عهد — بحجه گفت همی اژدها که زجبال
بس از انه که تر بیش انگشت ره شود — دگر نه هیچ نه چاره چنین شال
دگر سعد رضه ظل برد و عجب نبود — زکره تنک چو آب آید و زرد و خیال
با حکمت از طفل و هیبت از طفل — تو از عقاب خشش آید از براق خیال
نه شنوعه بهمت هر آنکو چنین نظم کند — نه کیمیا بت همه یکسره ره و ورال
چنانکه گفتم لولو بر آید از لولو — نه تاج تسبیح آید ز عقد مروال
مراکه شد پسند بر در پاک خاطر آید — چو قطب برج یک دلعه صلصال
اگر ترا خرد و خدمت دل گسته — بگاه سرح خداوند چون شنید قال
اگر شد موی بسر بر همه زبان گوید — ز پیم سر همه یکسره چرا گفته اند ل
اگر نبود سز او در بره شور ای — تقضی بیت و تقضی بیت کالا زال
دگر نبود تقضی غلط قلم برد — زبان بر بر آن تراجب بهینه کمال
خدا یگان خرد آن دستی اول شود — کجاست هنه دگی نمر و در رسم زال

[illegible]

گر شهر تو باشد به شهر نبود — همای با در آن قضای حجال
قدر خور یز مدیر انجمن کس هوال قضا — اگر بر سپر پوشیده نیست بر طبال
کمال بر تاریخ کس ادراک شود — زمین سیاس چهره و همای زر شکال
بر آسمان شرع مصطفی زهجرت بود — کجا گرفت بر آورد ار محرم و شوال
ز بخت نصر نه تاریخ حرب لبیب — نه یزدگرد گرفت از زوال کمینه سال
بهان عطا که از در زر و بود که و درمی — چگونه بار بود دیگ بر صد خوال
سپاس بار که نا قدر بصیر و لو صد باز — بنهرو تنگ شد نه رسیم خرد و در جدال
بها نه نیست سخن را دگر بها نه بجز ی — گرانه نیست عطا را دگر مرنج دنبال
بچیان تراز نه بند و فروغ شمع دهر — فند کره نخشبه بچیان تو بار شمال
ز تو بر نگ نیاید بها رخیره فناز — ز تو نهال نیاید در رحمت چهره بهال
صداقت طعنه زنم پیشه زمره پیداوار — بچهره خویش کنه گو زنم پی محال
دلیکن آنکه گردم نج کنه باد کره — بعمر که از در دهان پیب بر دبال
نخست مصرع نمر بر کنیز کف ز کنند — هنوز مصرع دیگر خرد تکال سکال
خیال شعر تو هرگز زمین بابه نمود — زبان نافه اشعار و سطرب قوال
با یک به هدف زلطف و عرض جهان — کجی زمانه کند عرض بهال رجال

بپیش تیغ تو کوه بزرگ گشت ذره حقیر
ز پیش مال تو کوه بزرگ گشت آمال

همیشه تا بنگارد بهار نقش نگار
همیشه تا نبود بیم بر آل مهر و آل

ثنا و جود تو گسترده باد گرد جهان
چنان که صلوات رب بر نبی و آل

و له قطعه در تخلص

مرا شفاعت این پنج تن پسنده بود
که روز حشر برین پنج تن رسانم تن

بهین خلق و برادرش و دختر و دو پسر
محمد و علی و فاطمه حسین و حسن

و له قطعه اخری

جام می آورده پر ز باده لب دلبر
آنکه مرا با لبانش کار فتاده است

گفتم مه است گفت مهوشی بر رود
گفتم ماه است گفت ماهش نشانه است

باده بنه دلبر و از لطافت گفتم
جام است دلبر لیک باده تر است

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

اسمش [illegible] طوسی و در دولت [illegible] ابونصر [illegible] بن احمد [illegible] پادشاهان عجم [illegible] از فحول فصحا و [illegible]
شعرا است [illegible] پسر [illegible] اول کسی که [illegible] فرس [illegible] نگاشته [illegible]
پارسیه کتاب [illegible] آل بویه [illegible] حکیم ابوالقاسم فردوسی [illegible]
با جازت [illegible] سلطان محمود [illegible]
[illegible] شاهنامه [illegible] فردوسی [illegible] فردوسی [illegible]
خلاصه [illegible] فردوسی پس از نظم شاهنامه [illegible] حکیم [illegible]
[illegible] آل بویه [illegible] ابودلف [illegible]
[illegible] شاهنامه [illegible]
که [illegible] شاهنامه حکیم [illegible] فردوسی [illegible]
[illegible] فردوسی [illegible]
قصیده [illegible]
[illegible] قصیده [illegible] کتاب [illegible] شاهنامه [illegible]

دیگر بیت پیشتر از آن خبر رفت و در شب نشانهٔ آن قصه شد که پیغمبر از این حکیم و نیز بر نظام
گردد و آنگاه پیش برد کار دولت مسعود بن محمود در شش سال برده از قصاید و نثری اوست

در صفت مناظرهٔ زمین و آسمان و تخلص بمدح ممدوح

گرده است در مراتب هستی سرای ما / هر سال شگفت چند از ارض و سما
شد این شعر از پی که فضلی کمال پیش / کاندر شمار شد آن شعرای رفت اشها
اندر حکایت است که بر هر دو را که / بر در نجم جدال زده فخر و کبریا
گفت آنکه آسمان نه بر این گونه زمین بهم / کز فضل از تو پیش و فراوان بصد گرا
از حرکت عظیم زمانه از ایمن جمال / در حکمت خدای جهان سازمند بنا
مادر کوه و چرخ کان میدان مرغزار / چو کان رسیم ساده و کوه بر که با
که دیدنه کبود لازو پاک کرده گرد / که باغ سبز در بحیه کلک گوار صبا
کرسی و عرش و لوح و قلم جمله در صفت / هم خلد جنان ایزد و هم سدره منتها
جبریل با براق ز عرش آمده زیر / سوی من آمده است بمعراج مصطفی
از عرش نزول کرد با مرحله فرود / فرقان همه بنی و تنزیل مرتضی
گفتش زمین که صفت عجب دگر چه / خار و شش باش و بس کس از پس چه بها
عرض خود به روی که نه برنیت برهنت / هم جسم و هم قلب و همه جهان هم هیبت ده

هم عین آب حیوان هم بحر های در / هم جمع کان گوهر هم گنج گوهر جدا
هم شهرهای شاهان هم قصر قهرمان / هم مشهد بزرگان هم جای اولیا
تو چون مجنبی از شر رود و دود ناریه / من همچو جنتم ز رامش نعیم ملا
گفت آسمان که مکان جایع همه منم / پس گشت مکان منم به بهرام منزلا
گفتش زمین که را هم کان مکان بود / لیکن زکان که به اگر چه بها
گفت آسمان منم که زهر برج برات / جای صف فرشتگان برابر صفا
گفتش زمین که جای فرشته اگر تو را / منجای انبیاء و هم جای اصفیا
پس من بهم نصیب ز تو زانکه در شرف / هستند از فرشتگان برتر انبیا
گفت آسمان که کرسی آن من ز برت است / جانشان برخی آمد آنکن شده را
گفتش زمین که انچه جان زبر من آمده / بر من تو بر ز تو آنکه بود فنا
گفت آسمان ز بر عادت برگشته / گفتش زمین که از بر من باشد آن جا
گفت آسمان ز نور منست از مهر روز / گفتش زمین ز سایه من آمد شب و جا
گفت آسمان فعال مرا جمله حکمت است / ور حکمت است در حکما حکمت و ز کار
گفتش زمین که قحط و وبا هم ز تو بود / چه حکمت است قحط و وبا آوردن بها
حکمت بود که از تو سلام امیر نفیر / داناد از قاله بصد شدت و شقا

گفت آسمان مرا ز تو هست فزون آرایش | بر سرم اژدهاست میان شیر با جلد
گفتش زمین که هست ترا اژدها و شیر | پیش است صد هزار مرا شیر و اژدها
گفت آسمان ز قدرت جبار ذوالجلال | گردنده ام معلق و بی جای و بی تکا
گفتش زمین تو گردش معلقی | من نیز هم معلقم استاده در هوا
گفت آسمان ز فخر شرافت تو ولد و خم | بر هم ولادتی ز تو بهر شه که مرضا
گفتش زمین که ملک خدایم به ملک تو | شو ایم تو داد بکس کار و دهر عطا
گفت آسمان چو خانه است آفاق را چو | من سقف بر سر توام چون بود کفا
گفتش زمین که صحن همه خانه بر ش است | پس لازم هست از چه بود سقف بر علا
من نقطه ام تو دایره و دیگر روش | با نقطه او فتد ز خط دایره خطا
گفت آسمان ز نخوت بنه بر و ده بگذر | بر تو لبی است ریشه از تو نشان و دعا
گفتش زمین که هست مراراں دو گنه | یکسر کنه تر است که پاک از تو به قضا
گفت آسمان بنه ز ره دست هیچکس | تو زیر پای دو همه دستی تیر رس
گفت آسمان مبلا هیچ بی ز تو ز بر پا | من چون کسی در استم و تو هیچ عقیل
گفتش زمین که پادشهم بر تو چاکری | باشد روند و چاکر در بر جای پادشا
گفت آسمان خدای مرا پیش از تو کرد | ترپس ترتی ز فخر و تا رود هوای وفا

گفتش زمین

گفتش زمین ز حیوان آب ایس پس رست | نیکی از به است که همه در نشیب دوا
چون جنبش از درازبه و کمی زیبا | آخر مباش از در گفت این جدال چرا
صبح آورید هر ره و هر صبح تا ابد | دایم ز فا کشیده بیا ز میز زیب جفا
بگذر تر از دانش سید زاکه هست | کهدان وفا طریق و فا دیر ابو الوفا
میر جلیل سید ادهر سپهر فضل | والا منظر ملک جهان ملک لقا
آن دانش آورنده زمین فهم فیلسوف | در بحر دانشش شوند ز زوال شنا
هستیش که بزیر و صورت امر | ترسد از این قضا شود تنگ ارکان قضا
در بادیه خوبان ز نعمتش گر جهد در آه | گر زر شود روان به بیرد زر زر کیا
فرش ... دهر مایه مهر است | خشم جهان خوف و خوشخو ... به جا
ای در کفایت تو مراد آمدن کعب | وی در غایت تو رها کشتن از عنا
گر خشت تو بچپن قید ... که ببرد | ور تیر تو بردم رقعه در صف وغا
خاقان روان ز سهم مرا این بلا که فدی | قیصر ببستر ز بیم مر آرا دهر نوا

هم در صنعت مناظره کبر و مسلم و تخلص بمدح وزیر

ابو نصر است

ز جمع فلسفیان با معنی بپچیده | گروه ماهر ز بیک در خم پیکار

در قبلهٔ زردشت بود یکسر سپید   مر قبلهٔ فتح محمد مختار
نخست شرط بکردیم کاکنون حجت او   بحجه قوی‌تر بردن او دهیم اقرار
نخ آنکه گفت ز قبله تو قبله من   بر آنست کز زمین آتش نصیب بسیار
به تف آتش بر خیزد ابر و جنبد باد   زمین تفوتش آرد بر ورد شما بار
بآتش اندر سوزد و فخر هند و تن   به پیش آتش نبند من مؤبدان زنار
خدای آتش ساخت معجزات خلیل   خدا برست کی گفت دو نبی باز
کلیم از آتش جستن نبی برستگشت   بقبلهٔ زردشت آتش گزیده هم فجار
بآتش است سپهر انور و جهان روشن   بر آتش است همه خلق را بتجر گزار
بوقت آهن آتش مدد و قوت باز   نخورد و تن اندر نه بجا مدد می رقرار بخورد
ز سردی آید مرگ و زمیست سرد و طبع   ز گرمی است روان و آتش است گرمی دار
زمین فرود تر آب و هوا است آتش باز   برآمست ز قبله در زیر گنبد دوار
ازین سه هست برو قیام آنچه پیدا گرد   اهی بپذیر مر این مرتبه مرد را بچهار
ز بهر آنکه به پیر آدم و ...   مر آب را که روم ...
دهر مر این ... گاهی و ... ز و ... آز ...   کش ... این ... خواهد و ... آز ...
بجز ... نقار ... ... است   بگرده ... ... زرد و ... سپهر چهار

زبهایش

زبهایش زبانست و درخش زر و سیم   برآنست گفتن همچون زر بانه معیار
اگر نماز برم آفتاب را نه شگفت   که در تف آتش است آفتاب ...
هم آفتاب چو پیغمبریست زر درخش   که معجز آتش ... دیدار
چنو برآید پیش کز نه حیران خوش   چنو فروشد گفته ... او ...
چو آمدیست ز یزدان گجی برای ...   ... هزار هزار ... خبر ... اشجار
یکی بر ... و یکی ...   یکی بر ... و یکی ... سر
چو ... سپاه ... که ...   که بهار ... و ...
حصار ... همه ...   کش ... همه ... آورد بر ... حصار
کز این اثر همه مر آفتاب و آتش راست   ... قبله ... پس ... انگار
جواب ... گفتی ... زمین   شنو ... یک ... خرد و ...
زمین چه ... اگر زیر آتش است گراو   فرو ... است و ... ...
اگر بجستن آتش ... گشت کلیم   هم آتش ... ...
وگر ... ز ... خلیل   نگفت ... نوح ... آر
گذار ... و ...   هم ... خرد و ... رخت ... گفتار
زمی ... ز ... ... چرخ معلق بقدرت جبار

ملک جهان و کرکا طبع و مجرای چرخ   ملکا نعمت داد و روزی و روز و ماه شمار
زمینت قبضه ای از سنگ گل آمد   ز سنگ آتش بود صبر بی‌نصیب زوار
ز آتش باغ بس آمد هم ز زمین و زر و چوب   که گز این چه که به زانو زمین حال آنکار
چه دولت مرد را چه پستان گیتی   چو بچه جان نوزاد او گرفته شان کنار
جهان چو مهمانخانه است بنزد ایزد   زمین چو مادر و جیران همه چو مادر خوار
زمین نمازگهی شد چو چیز از بر او   همه جهان بنمازخانه او استغفار
بهار یاران برکوخند و آسمان نقاب   نشسته که به تشهد بسجده در اشجار
فلک چو ایزد شد زمین در او چو شجر   بتکیه دار کاپاش ستاره چپ کردار
ز بهر جستن آتش آمده و روزه مسلم   چو روز و شب دو خاص چو انجم سیار
فصول سالش هم خداوند زاکه وقت   لباس آورد هر یک در او بنزد کنار
سپید رنگ و رستنای چو رنگ چهره نور   حریر زرد و خزان دیبه مرتع بهار
چو نامه شد دین و داشت رحال مجروح   چو نقطه شد دین و افلاک چون جلال پرگار
ز دست آمد و باز گشت بردش   بحشر آمد دین خیز هم ز صف روزگار
ز قرآن کتاب که دانند نسخ شنید تیز   همو شعب زمین است تا همه ادوار
اگرچه ابصار از نور او همی بینند   همه چو مکرم شد نه ابصار

اگر نه

اگر ز تابش او نیست روز پس چه بود   نشسته زینت از که کرد شب تار
زهی لب خوش مقال آفتاب شمع زینت   مسلمان تا بدل بر روی او به تر و بهار
لب طراز و چو شمع است بگو شمع مسلمان   ز بهر روی طاعت است خلق را هموار
به روح گرم پرست بقیع خون آتش   بنام حجتش و مسجد آمد از کعبه در
مقرر بود که دین حقیقت اسلام است   محمد است بدین راه انبیا و دین اخیار
بر او چنین انبیا فرش و عادل دل   دگر فضل که زین قاضی فسر جرار
حبیب سید ابو نصر احمد بن علی   سر همه وزرا شمع و هم دو فخر تبار

در مناظره قوس و رمح و مدح شهریار امیر منوچهر

هر سلاحی کز زخم رست اندر کارزار   زخم سخت آن و آن کز آن کرد و عمود را کارزار
لیک آنکه هم بجای خویش زخم آورد چو   رمح و قوس است آنکه جنگ اوراک کارزار
هر دو سلاح روز جدال قتال با هم در رخش   این بر آن آورد حجت آن بر این گفتار
رمح گفت از تو که قوس فضل من بهتر از آنکه   تو چو پشت عاشق خم چون چو بر کنار
قوس گفت از چه چون قد یار تو چو دو کج شمال   تو چه خبال کار دوی یار کژ تو چه چون قیر
رمح گفت به عصای موسی میر چو هم   آنکه شد مار دو بر آورد از سر دشمن دمار
قوس گفت به عصای موسی آید چنان گنجد   آن عصا هم شبه خم شد چنان بر جهود اشکار

رمح دیگر ره بتندی گفت تو کوته قدی / مردم کوتاه معجب باشد و نابردبار

قوس گفت ار کوته‌ام نز کوتهی معجب نیم / تو درازی و دراز احمق بود بیشمار

رمح گفت ای شوخ کژ زینسان بقصد خویش / من بگویم چون بگفتم آن زمان پاسخ گزار

آن منم کز قطرهٔ خون دارم نقط سلاح دشت / آن منم کز تنگ کین بستان رخ فرخنده کرده غار

هم یکی چنبره دارم کز رجال بست دم / هم یکی جنبان دو چشم از دیدنت بار

از غزا آمد فخر پرورش دلیران عرب / از غزا آمد رایت نجم و قوت شاهان کبار

قوس گفت ای بیکه گفتی کم یک / پاسخ از من بشنو و حشمت مغفل بر کار

از سپهر صف منم برداشت رزم انجم قتال / در عهاد کین منم بر جان خصم الماس بار

هم بقوت زهره پیچم هم نهیب شیر نر / هم به جنبش تند باد هم بسوزش تفته نار

بر جهان شاه له چون کوک تیر من بارد خشام / در هوا قوس قزح چون پر بیار از بهار

خوی بصحرا بر نیاید تو لیک ره آنگاه که چابک / هم بصحرا بر بکار آیم هم در حصار

شاخ میوه در درختان چون کژ و خم گاه بار / ماه گردون هر مهی چون من شود وقت زار

فخر چند نیزه کی کرده بانت قصیر / گر چنار با شمر بهتر درخت بی ثمار

در حرب سالار تیغ گشتی آکرد ارکان / زینت ترکان و در حرب ترکان تاز وار

صاحب سالار سخر تو شه تا ملک والی / از هوا مرغ آمد ما مرغان صید از مرغزار

رمح بالای

رمح کاین بشنید حاضر گشت خشم آورد و گفت / راست گفتی وین نیاید تحکم از زینهار

نامور میر اجل والا منوچهر اصل ملک / تاج شاهان و شهنشه دولت و فخر تبار

جود سالارش بکان فرهنگ را بخشش درست / فضل سالار خاطرش معدن عقل سالار ابن عار

هفت گردون سال بر وزن تیر آورد گردش / هفت دریا را ببندد تیغ او در یک شرار

مهر دارد چهره در گردد مه از آتش آب / زهره پیرایه ز ریگ نهان خشن از جوی انزار

خسرو از هنر تقلید بخت تیغ نه هر بیر لکیک / دیو شه تا صدم از آبادی دیا ز خنگ

عدله بعدی روی وقار این جهان گشت پیچ / زیر خیبری عدل او انهفت و زیر رفتار

کوه کن زی تکو خواهش ز دریا در / تا که این زر بر دوات و دریا شد هزار

تو ملک هم کوه جبال و هم دریا بحیه / ای عجب پس از کر دست بار کوه و دجله‌زار

در مناظرهٔ شب و روز و تخلص مدح ابونصر

جلیل احمد

بشنو از حجت گفتار شب و روز / سر که شب زیر روز را جای سرکه شرح و عز

هر دو سالار خوابی صلال از حسب شیوه و فضل / در میان رفت فرادان نخ از پی حجت داد

گفت شب فضل شب از روز فزون آمد از نگ / روز را بارش کنون خط انفر قدر

فخر سالار زنحاب شب رو بکلم / ای شب کشت جدا قط زینجا و شم

قمر چرخ شب گرد محمد بر دو نیم — شب معراج شب رفت به چرخ

هر مهی باشد سی روز و لیکن قدر شب قدر — بهتر از ماه هزار است ز بس فضل و حشم

ستر پوش است شب و روز نماینده عیب — راحت آرا است و روز فزاینده الم

شب آنست که انجم زمین ایوان چرخ — شب سپر دارد همه انجم سیاره رقم

آسمان از تو بود سپر تیغ و وش گرد — و زمین آراسته بر شب به گنج باغ ارم

بر رخ ماه تو شب رو روشن است پدید — بر رخ و چهره خورشید نه آثار ستم

راست خورشید ز خجلت آنکه بالا ز رخ — که با ماهی ربوده ماه ز کعبه در کم

روز کاین شب شنید شد آشفته و گفت — خامشی کن چو در آری سخن با محکم

روز را عیب نفتد چه کنی کار برو عرش — روز را پیش ز شب گو ستایش تقدیم

روز خلق که داور بر نور است همه — بجز هیچ نبود است و هم آدم [illegible]

روز خواهد بر برخاستن خلق بحشر — روز [illegible] نیز وجود همه مردم ز عدم

ز تو عاشق بر [illegible] و در طفل نصیب — در تن دلشده بر دل بیچاره درهم

شب چه زاد از خور چرخم تو بخش از دل [illegible] — شب چه [illegible] حضرت [illegible] تو چه [illegible]

روی آفاق بس خوب نماید ز شب — دیده خلق ز خور نور فزاید ز تو نم

مردم آگه شد [illegible] — مردم [illegible]

[illegible]

ز تو بچه ز حبشی فخر بحسن از چه کنی — حبشی را چه رسد حسن اگر هست صنم

سیه و خیب نجوم [illegible] — گر زند چو خورشید [illegible] علم

گر ز ماه تو شنا شنیده همه سال عرب — ز آفتاب فخر و شنیده همه سال عجم

گرچه زر و آمد خورشید همه بیرون است — گرچه زر و آمد و دینار همه بنده درم

ماه را ز ضو خورشید همی قاید نور — وز پی خدمت خورشید کند ثبت نجم

گر ز خورشید سبک تر رود او پیک [illegible] — پیک چه بود که سبک تر نهد از شاه قدم

ور تقدم ز تو بر مه تو خواهی که بود — در میان حکم کنی عدل شهنشاه عجم

سایه بر نصرت خلیفه [illegible] — افسر جاه و جلال است و سر ملک و نعم

مجموعه‌ایست که از دیوان ملک الفصحا مرحوم
مغفور [illegible] قاآنی شیرازی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲۹۶
[illegible]